
شهر گفتگو

بسم الله الرحمن الرحيم

نوشدار بانو

آوای خبر

نجمه شهرکی نیا♡

آوای نی

دوستان رمان گسترده نوشته شده،و تا رسیدن به قسمت اصلی داستان کمی

طول میکشه،کم کم رمان هیجانی میشه،پس با صبر رمان رو بخونید♡


آوای نی


نوشدارو
جهان شعر نیما

بسم رب النور♡

مقدمه:

گوشه ای کز کرده،

در دوری معشوق،دارد

بال بال می زند.

حتی اسمان هم از هجر معشوقش

زار زار گریه می کند.

گریه نکن دخترکم.

گریه نکن عزیزکم.

دنیا بی رحم است.

سرنوشتت شوم است.

اخ دخترک سیاه بخت.

(سپیده)

سرم پایین بود، نمیدانستم چه کنم.

چشمانم لبالب از اشک پر بودند.

روی سرم شاباش میریختند،

از اینه به سیاوش خیره میشوم، لعنت به او لعنت!

لبانم از شدت بغض، می لرزیدند.

دستان ظریفم را در هم کرده بودم.

دست گرمی روی دستم می نشیند.

با دیدن دست سیاوش، با چندش دستم را عقب میکشم، با نفرت از پشت ان تور نگاهش میکنم.

با صدایی که سعی میکردم نلرزد، گفتم:

_دست نجستتو بهم نزن.

سیاوش لبخند چندشی می زند، سرش را نزدیک گوشش میکند، پچ میزند:

_بالاخره هم مال خودم شدی

پلک هایم را با غم بستم، کجاست امیرصداریش؟

با صدای عاقد،قلبم برای لحظه ای یادش می رود،که باید بتپد. نفس هایم کشدار تند می شود.

_بسم.....

چیز دیگری نمی شنوم!

چند دقیقه بعد محرم به، حرام ترین مرد روی جهان می شوم.

_برای بار سوم میپرسم ایا وکیلم؟

"ایا وکیلم؟"

وکیل؟گویا عاقد دیوانه بود!مگر گریستن این عروس سیاه بخت را نمی بیند؟

بغضم دیوانه وار قصد خفه کردنم را داشت،دستی به گلویم می کشم.

با ضربه ای که سیاوش به پهلویم می زند. نفسم بند می اید.

لب های ترک خورده ام را باز میکنم، اما هر چه سعی میکنم، ان کلمه نفرت انگیز را بر زبان بیاورم، نمیتوانم.

تا خواستم بله را بگویم.

در با شدت باز شده، محکم به دیوار کوبیده می شود .

چند مرد درشت هیکل وارد، میشوند.

بعد از انها مردی وارد اتاقک میشود.

نفسم بند می اید!

این این مرد امیر صدرایم است؟

نه غیر ممکن است، این مرد امیر صدرایم باشد.

این مرد با چشمان سرخ، لباس های کثیف، موهای نامرتب امیر صدرایم نیست!

امیر صدرایم مردی است، که به وقت زمان، مرتب بودن، حساس است.

با هر قدمی که نزدیکم میشد.

ضربان قلبم بالاتر میرفت.

مچ دستم را اسیر دستان قدرتمندش کرد.

صدای شنیدن،ساییدن دندان های امیرش راشنید.

نگران مچ دست سرخ شده ام،که هر لحظه ممکن بود بشکند نبودم،نگران امیر صدرابودم.

همینکه سرامیر صدرا نزدیک سرم شد،بدنم گر گرفت.

از پشت دندان های کلید شده اش لب زد:

_بلند شو،تا اینجا روی سرتون خراب نکردم.

اخ که چقدر دلش برای این صدا تنگ شده بود،برای این صدای مردانه،محکم!

_دست زنمو ول کن مرتیکه.

فاتحه سیاوش را در دلم خواندم.

صدای نفس های تند امیر صدرا به گوشم رسید.

تا خواستم امیر صدرا را ارام کنم.

امیر صدرا به سمت سیاوش هجوم برد،با اولین مشت روی سرامیک های سرد،اتاقک برخورد کرد.

امیر صدرا با فریاد گفت:

_زن تو؟خیلی زر اضافه میزنی،از حدقه در میارم کسی که به اموال امیر صدرا رادفر چشم داشته باشه.

از جایم بلند شدم،به سمت امیر صدرا قدم برداشتم، نباید بگذارم، از فردا تیتراژ خبر ها و روزنامه ها بشود.امیر صدرایم.

بازوی امیر صدرا را در دستان ظریفم اسیر کردم

با لحن بغض داری گفتم:

_مرگ من مرگ سپیده بس کن.

مشتی که به نیت به فرود امدن در صورت سیاوش بود،در هوا ماند.

با صدای بم خشن گفت:

_بریم.

قبل از اینکه فرصت کنم. جوابش را بدهدم.

دستانم در دستان قوی مردانه،اسیر شدند.

مرا به سمت ماشین سیاه کشاند..

در ماشین را ،باز کرد.

به کمک امیر صدرا سوار ماشین شدم.

امیر صدرا هم کنارم جای گرفت.

هنوز دستانم در دست امیر صدرا بود.

_فکر نکن از این غلط اضافت گذشتم،برسیم ادمت میکنم.

اخم هایم درهم می رود.

زیادی پرو نبود؟

تا خواستم جواب دندان شکنی بدهدم.

لب های گرم داغ امیر صدرا روی پیشانی ام می نشیند.

ناخداگاه چشمانم بسته میشود.

قطره اشک سمجی از روی گونه ام سر میخورد.

«فلش بک به گذشته»

فصل اول:فرار از اجبار

کلیک می کنم.

لبخند شیطانی می زنم.

حسابشان را تمامن خالی کردم.

تنها تصمیم درستم این بود،که از پرهام،هک کردن،کلاه برداری را یاد گرفتم.

روبه مهتاب می کنم.

لبخند دندان نمایی می زنم،با خنده گفتم:

_دیدی تموم شد؟نمیدونم چرا اینقدر استرس داشتی؟

تا مهتاب خواست جواب دندان شکنی بدهد.

_سپیده مادر بیا شیر گاوا بدوش.

با حرف بی بی جون از روی صندلی بلند میشوم.
قبل از بیرون رفتن،از اتاقم انگشتم را به نشانه تهدید،روبه مهتاب تکان میدهم.

ارام گفتم:

_بفهمم به کسی گفتی،نه من نه تو!

بدون مجال فرصت به مهتاب در را می بندم.

لباس محلی ام را در تنم درست می کنم.

به سمت طویله می دوم،بعد چند دقیقه به در طویله می رسم.

دستم را روی زانو هایم می گذارم،نفس نفس می زنم.

سرم را بالا می گیرم،می خندم.

امروز حساب یک خر پول را خالی کردم!

در طویله را باز می کنم،سطل مخصوص شیر را بر می دارم.

به سمت گاو گام برمی دارم.

با خنده ارام گفتم:

_چطوری بانو؟

روی صندلی می نشینم،شروع می کنم به دوشیدن شیر،سطل پر شیر را روی سکو می گذارم.

همینکه از طویله بیرون می روم،با سیاوش،روبه رو می شوم.

اخم هایم را در هم می کشم،دستم را روی کمرم می گذارم.

با حرص گفتم:

_فرمایش؟

سیاوش خنده ای می کند با لودگی گفت:

_مشتاق دیدار،همسر اینده

پلک هایم را محکم فشردم،نفسم را نا محسوس رها کردم.

ریلکس گفتم:

_خیلی زرت پرت میگی.

سیاوش پوزخند ای می زند گفت:

_عقد دختر عمو پسر عمو تو اسمونا بستن.

دوکف دستم را محکم به سینه سیاوش می کوبم،سیاوش که انتظار نداشت،محکم روی گل ها می افتد.

با پیروزی در چشمان عصبی سیاوش خیره میشوم،گفتم:

_من بمیرمم زنتو نمی شم!

بعد حرفم به سمت خانه پا تند می کنم.

بی بی با لبخند گفت:

_شیر گاو دوشیدی،عزیز عزیزترینم؟

با خنده سرم را تکان می دهم.

بی بی ادامه می دهد:

_عموت زن عموت اومدن.

با حرف بی بی لبخند از روی لبم پر می کشد،به جای لبخند چند ثانیه پیشم اخم وحشتناکی روی صورتم نمایان می شود.

بی بی با درماندگی گفت:

_مرگ بی بی،هر چی گفتن هیچی نگو.

لب هایم را به دندان می گیرم.

_باش

بی بی گفت:

_مرگ بی بی قسم بخور.

بی بی خوب می شناختش،می دانست اشوب به پا می کند.

با صدای خفه ای می گویم:

_مرگ بی بی قسم می خورم.

بی بی لبخند کمرنگی می زند،به سمتم می اید، با دست های ترک خورده، چروکیده اش،صورتم را قاب می گیرد.

پیشانی ام را بوسه ی صدا دار می زند.

_برو مادر جان داخل

در را باز می کنم،کفش هایم را در می اورم.

نفسم را رها می کند.

با لبخند مصنوعی وارد هال می شوم،عمو، زن عمویم با دیدنم با لبخند از جایشان بلند میشوند.

در دلم می شمارد،می دانم تا به پنج نرسیده،زن عمویم شروع می کند.

۱....۲....۳....۴

تا خواستم پنج را در دلم بگویم.

زن عمویم من را در اغوشش می گیرد،

با خوشحالی گفت:

_اخ عروس گلم،دلم واست یکذره شده بود،تو هم نمی یومدی سر بزنی.

در دلم می غرم من با هفت جد ابادم غلط بکنم،بیام بهت سر بزنم.

بعد چند دقیقه زن عمویم را به سختی از بغلم جدا می کنم.

عمویم بالبخند به من می گفت:

_خیلی خانوم شدی،شبیه عمه مینایی.

دست های ظریفم مشت می شود،عمویم اشتباه گفته من یک کپی از مادرم هستم فقط چشمای مادرم سیاه است،اما از من خاکستری وحشی.

همه از مادرم بدشان می امد،برای همین نمی گفتند، شبیه مادرتی!

زن عمویم من را کنار خود نشاند، دست هایم رادر دستش گرفت، سرم بالا اوردم. در چشمان زن عمو خیره شدم.

چشمان زن عمو از خوشحالی برق می زد، این من را می رنجاند، کاش ذات پسرشان را می شناختند.

زن عمو با ذوق گفت:

_درس دانشگات در چه حاله عروس گلم؟

دندان هایم را به هم سابیدم،کسی نبود به این زن روبه رویم بگوید اخر زنک من کی گفتم عروستم؟

به خاطر قول دادن به بی بی با بی حوصلگی گفتم:

_زن عموقبلا هم بهتون گفتم،لیسانسمو گرفتم،دیگه ادامه ندادم.

زن عمو لبخند کوچکی می زند ارام با لحن خجالت زده ای گفت:

_عروس گلم یادم میره انگار آلزایمر گرفتم.

در دلم می غرم:آلزایمر گرفتی!اما یادت نمیره که به من نگی عروس گلم!بقیه چیزا رو یادت میره!

خنده ی مصلحتی می کنم،ارام گفتم:

_نه انشالله بیماری درد بلا ازتون دور باشه.

مردمک چشمان زن عمو از ذوق می لرزد،چشمانش تر میشود.

نامحسوس نفسم را با کلافگی رها می کنم.

حوصله گریه زن عمو را ندارم،تا چهار در دلم می شمرم،۱...۲...۳...۴...

همانطور که حدس زده بودم،بغض زن عمو می شکند،شروع به بلند گریه کردن می کند.

به اجبار زن عمو را در آغوش می کشم.

_خانم انقدر سپیده رو اذیت نکن.

با این حرف انگار عمو من را از این مخمصه نجات داد،چون که زن عمو اب بینی اش بالا کشید،از بغلم بیرون امد،با صدای تو دماغی اش گفت:

_ببخشید عزیز زن عمو.

لبخند مصلحتی زده و گفتم:

_نه اشکال نداره.

برای نجات از این اوضاع گفتم:

_من برم لباسامو عوض کنم،بخوابم،سرم درد میکنه.

بدون مجال فرصت به سمت اتاقم پرواز می کنم،در اتاقم را قفل می کنم.روسری ام را از سرم در می اورم. کامپیوترم را روشن می کنم.

صندلی چرخ دارم را می چرخانم،خنده ی ارامی می کنم.

از روی صندلی بلند می شوم،رژ لب صورتی ام را برمی دارم، با اشتیاق چند بار روی لبم رژ لب را می مالم.

چشمانم را خمار می کنم،موهای بسته ام را باز می کنم،موهایم آزادانه دورم ریخته می شود، روبه روی آینه می ایستم.

با لحن لودگی گفتم:

_خوشگل کی بودم من؟!

با شنیدن اسمم توسط بی بی،نفسم را کلافه رها می کنم.

بی بی دست بردار نیست،اما نمی خواهم،پیش عمو زن عمو بنشینم.

با صدای در ابروهایم را در هم می کشم.

با نا امیدی در اتاق را باز می کنم.

با نمایان شدن صورت عصبانی بی بی آب دهنم را از ترس قورت می دهم،لبخند مسخره ای می زنم ارام گفتم:

_جونم بی بی؟

با نشکول گرفتن،بی بی از بازویم نفسم می رود،با حرص گفتم:

_چرا می زنی بی بی؟

بی بی با درماندگی گفت:

_از خر شیطون بیا پایین دختر،غذا حاضره بیا بشین بخور.

با سرتقی گفتم:

_گشنم نیست.

بی بی پلک هایش را محکم فشرد،با عصبانیت گفت:

_به خدا سپیده نیای،نه من نه تو.

وقتی بی بی قسم می خورد،حتما ان کار را انجام می داد.

بی بی با جدیت به سمت هال می رود.

لپم را با حرص باد می کنم،در اتاق را محکم می بندم.

لباسم را عوض می کنم،با عصبانیت به سمت هال گام بر میدارم.

با دیدن سیاوش،عمو زن عمو،نفسم را با درماندگی رها می کنم.

کنار بی بی جای می گیرم.

یک کفگیر برای خودم برنج می ریزم.

_سرت بهتره سپیده جان؟

با حرف زن عمو،ابروهایم ناخداگاه بالا می رود.

"سپیده جان؟"

برای بار اول به جای عروس گلم،سپیده جان گفت!

محتویات دهانم را جوییدم،قورت دادم.

با لبخند زورکی گفتم:

_ بهترم.

با اشتیاق می خواستم ادامه غذا را بخورم،نگاه سنگینی را روی خودم حس کردم.

سرم را بالا می اوردم.،با قیافه سیاوش روبه رو می شوم.

قاشق وچنگال را رها می کنم،اشتهایم کامل کور شد!

در لیوان کمی دوغ می کنم،یک نفس سر می کشم.

با صدای نکره زن عمو اعصاب نداشته ام بیشتر خرد می شود:

_ اِ وا تو که چیزی نخوردی.

با غیض تا خواستم جواب دندان شکنی به زن عمو بدهم، بی بی گفت:

_ به خاطر اینکه صبحانه نیم ساعت پیش خورده، سیره، اما به خاطر شما اومد سر سفره نشست.

از جایم بلند می شوم،ظرف را بر می دارم،به سمت آشپزخانه قدم می گذارم.

ظرف را می شویم،دست هایم را با دستمال خشک می کنم.

شروع می کنم،به تمیز کردن آشپزخانه،تا دیگر مجبور نشوم،به صحبت های مسخره زن عمو گوش بدهم.

نمی دانم که چقدر زمان گذشته بود،اما با پس گردنی که نوش جان می کنم،با تعجب برمی گردم ،با بی بی عصبانی روبه رو می شوم.

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم،،بی بی با داد گفت:

_ خدا نگم چیکارت نکنه،واسه چی موندی تو آشپزخونه؟

از فریاد بی بی چشمانم گرد می شود،اوضاع خراب است،اگر دست رو دست کنم، بی بی بدون شک خونم را می ریزد.

با لحنی که چاشنی مظلومیت،بی گناهی بود،گفتم:

_ آشپزخونه کثیف بود.اومدم تمیزش کردم.

بعد سخنم چشمانم را شبیه گربه شرک می کنم،می دانم بی بی در مقابل چشمانم تسلیم می شود.

بی بی چشمانش را می بندد،گفت:

_ لعنت بر شیطون.

خنده ای می کنم،گونه های تپل بی بی را در دستانم می گیرم،می کشم.

با لودگی گفتم:

_ کوتاه بیا بی بی جون

بی بی اخم می کند،اما چشمانش برق خوشحالی می زند،با حرص گفت:

_ نیش واموندتو ببند،دختره خیره سر.

بوسه ای روی گونه های قرمز بی بی می زنم.

همانطور که از خانه بیرون می روم،گفتم:

_ بی بی من رفتم طویله.

به سمت طویله پا تند می کنم، در طویله را باز می کنم، با لبخند نزدیک طلوع می روم.

پیشانی ام را به پیشانی طلوع می چسبانم،چشمانش را می بندم؛ با احساس گفتم:

_دلم واست تنگ شده بود دختر.

چشمانم را ارام باز می کنم، با لبخند گفتم:

_ بریم سوار کاری؟

با شیئه طلوع خنده ای سر می دهم.

سوار طلوع می شوم،ضربه ای به طلوع می زنم طلوع شروع به حرکت کردن می کند،از طویله بیرون می اید.

بعد چند دقیقه از روستا خارج می شوم.

همینکه به رودخانه می رسم،طلوع را نگه می دارم، از طلوع پایین می آیم.

پاچه های شلوارم را کمی بالا می زنم.

پایم را داخل اب می کنم،همینکه اب پاهایم را نوازش می کند،لبخند کوچکی روی لبم نمایان می شود.

ناخداگاه پلک هایم بسته می شود،حس فوق العاده است!

زیر لب ترانه محلی را می خوانم.

*****

_آروم دختر آروم،الان خفه میشی.

با حرف بی بی با دهان پر،سرم را بالا می آورم،غذا در گلویم می پرد،شروع به سرفه کردن می کنم،پوستم سرخ می شود.

بی بی با نگرانی به سمتم می اید،چند بار به کمرم ضربه می زند.

حالم که کمی بهتر می شود،اشک چشمانم را پاک می کنم.

بی بی کمی اب برایم در لیوان می ریزد.

جرعه از آب را می نوشم،نفس عمیقی می کشم.

بی بی با نگرانی،عصبانیت گفت:

_ نصف عمرم کردی!

خنده ی بی حالی می کنم،ارام گفتم:

_ ناهار، که کلا اشتهام به خاطر وجود سیاوش کور شد،الانم خیلی گشنم بود،غذا تو گلوم پرید.

بی بی با جدیت گفت:

_ سپیده بخوای نخوای زن سیاوش می شی،تو از اون اول نشون شده سیاوش بودی،هستی!

ابروهایم درهم می رود،مگر زمان قاجار است،که دختر را به زور شوهر بدهند؟؟؟؟؟

با چه زبانی بگویم زن سیاوش نمی شوم؟

از جایم بلند می شوم،به سمت حیاط گام برمی دارم،روی لبه ی حوض می نشینم،دستم را روی شکمم می گذارم،از صبح که تخم مرغ خوردم،تا الان هیچی نتوانستم بخورم، ان هم از ناهار که

سیاوش،ننه بابایش زهر کردند.ان هم از وضعیت الانم

به ماهی های قرمز داخل حوض خیره می شوم.

دستم را داخل آب حوض می برم،سعی می کنم،یکی از ماهی های قرمز را بگیرم.

اما ماهی انگار زرنگ تر از من بودند.

خنده ی آرامی می کنم،گوشه لبم بالا می رود.

از جایم بلند می شوم،به سمت درخت بزرگ انار می روم.

تنه ی درخت را بغل می کنم،چشمانم پر اشک می شوند.

ارام کنار درخت انار می نشینم، همدم محرم راز هایم درخت انار است.

درختی که گریه های من ،یتیم را دیده.

با صدایی که از بغض می لرزید،گفتم:

_نمیخوام زن سیاوش بشم.چرا کسی نمی فهمه؟ چرا همه به خودشون فکر می کنن؟

بغضم شکست، اشک هایم مظلومانه روی لباسم می چکیدند.

هق هق مظلومانه ام، دل هر سنگی را اب می کرد.

لب هایم را محکم به هم فشردم،تا کسی صدای گریه ام را نشنود.

پیشانی ام به تنه ی درخت،چسبیده بود.

دوست نداشتم سرنوشتم مانند سرنوشت مامان طلوع بشود.

مامان را هم به زور شوهر دادند.

اما من نمی خواهم با کسی که حالم از بو،حضورش به هم می خورد،ازدواج کنم.

دستم را روی دهانم می گذارم،محکم فشار می دهم تا صدای هق هقم را بی بی نشنود.

سرم را مظلومانه بالا می اورم،همانطور که به شاخه های تنومند،درخت انار نگاه می کنم،گفتم:

_ خدایا،راضیم که زن لات محل بشم،اما زن این سیاوش عوضی،لاشی نشم.

چه خوب است بی بی سراغم را نمی گیرد،می گذارد،کمی در خودم باشم.

با انگشتم،اشک های زیر چشمم را پاک می کنم.

از جایم بلند می شوم،لباس را می تکانم،به سمت خانه گام برمی دارم.

به ارامی و با سرعت،وارد اتاقم می شوم.

در اتاقم را قفل کرده، پشت به درتکیه می دهم،نفس عمیقی می کشم.

به سمت صندلی می روم،روی صندلی جای می گیرم. لپ تاب را روشن می کنم.

با خنده گفتم:

_دفعه قبل دو میلیون از یکی قاپیدم.

باید سوژه جدیدی پیدا کنم،سوژه پر نان آبی!

لب زیرین را به دندان می گیرم با شیطنت می خندم.

گوشی را بر میدارم،شماره مهتاب را می گیرم.

بعد چند بوق صدای شاد مهتاب را می شنوم:

_چطوری سپید؟

لبخند کجی می زنم گفتم:

_اوم خوبم.

_چیشده؟

ارام گفتم:

_فردا میرم،تهران،خونه خالم تو هم میای؟اخه تنهام.

_من.....

سریع در حرفش می پرم،با شیطنت گفتم:

_ پرهام هم اونجاست.

مهتاب با ذوق گفت:

_تو گناه داری تنها بری،منم میام.

لب هایم را روی هم فشردم،تا صدای خنده ام را مهتاب نشنود.

با لحنی که رگه های خنده در ان وجود دارد گفتم:

_تو هم فقط به خاطر من میای دیگه؟

مهتاب به ارامی گفت:

_معلومه که اره.

سرم را ارام تکان می دهم،با لبخند،شیطنت گفتم:

_بـــــله می دونم.فقط به خاطر من میای.

روی فقط تاکید،زیادی کردم،که مهتاب با حرص گفت:

_زر زر.....

تماس را قطع کردم.

شروع به خندیدن می کنم،حتما مهتاب از حرص سرخ شده،دارد به جد ابادم فوش می دهد.

روی تخت خودم را پرت می کنم،دستانم را روی چشمانم می گذارم،باید چمدانم را جمع کنم،تا بروم پیش خاله جانم،خاله ای که نزدیک به دو سال است ندیدمش!

لپ هایم را باد می کنم، از روی تخت بلند می شوم،با ذوق خوشحالی چمدان زیر تخت را بیرون می کشم.

از جایم بلند می شوم، در کمد را باز می کنم،چند مانتو لباس راحتی برای خود برمی دارم.

همه را تا می کنم،در چمدان می گذارم،در چمدان را ارام می بندم.

با سرخوشی به سمت آینه اتاق رفته،روبه رو آینه می ایستم،پس فردا،خاله جان را می بینم،می توانم او را بغل کنم.

»»»»»»»»»»«««««««««

لقمه در دستم را با اشتها تا خواستم در دهانم بگذارم، متوجه نگاه خیره بی بی شدم، لقمه از دستم افتاد.

_چیکار می کنی دست پاچلفتی!

اخم ظریفی مهمان ابروهایم می شود، اشتباه شنیدم، یا صدای بی بی واقعا بغض داشت؟

با جدیتی که کم در من پدیدار می شد گفتم:

_سرتو بالا بگیر بی بی.

وقتی پاسخی از بی بی دریافت نمی کنم.

دستم را روی صورت بی بی می گذارم، با دودست صورت بی بی را بالا می اورم.

با تعجب به بی بی نگاه می کنم، بی بی داشت گریه می کرد! ان هم برای دختر طلوع!!!!

بی بی که پسر دوست بود، و از تمام دختر ها بدش می امد، مخصوصا از او از دختر طلوع!

اشک در چشمانم جوشید، با لبانی که از شدت بغض می لرزید، گفتم:

_بی بی؟

انگار بی بی با این حرف کنترلش را از دست داد، در یک حرکت بغلم می کند، از ان بغل های مادرانه ای که ارزو داشتم یکبار طعمش را بچشم.

بینی ام را روی گردن بی بی می کشم. با تمام وجود، بوی تن بی بی را استشمام می کنم.

بوی بهشت می دهد، بوی امنیت!

با بی میلی از بغل بی بی بیرون می ایم. با انگشت شست اشک های بی بی را پاک می کنم.

با خنده ی مسخره گفتم:

_بگو کی بی بی خوشگلمون اذیت کرده، برم گوشش ببرم؟

بی بی اخم بامزه ای می کند، گوشم را می گیرد، پیچ می دهد.

_اخ ای بی بی ول کن، بی بی کنده شد.

بی بی گوشم را رها کرد، دو دستم را روی گوشم می گذارم، حتما گوشم سرخ شده.

با لحن مظلوم و گفتم:

_چرا گوشمو پیچوندی؟

بی بی اخم می کند گفت:

_چند بار بگم، لحن حرف زدنتو درست کن، دیگه بزرگ شدی!

با شیطنت ابروهایم بالا می پرند،نیشخندی می زنم گفتم:

_واسه چی گریه می کردی، بی بی خانم؟

بی بی دوباره چشم هایش تر می شوند، ارام گفت:

_خونه بدون تو صفا نداره!

چشم هام گرد می شود، بی بی این حرف را زد؟

وقتی بی بی نگاه خیره ام را دید، اخم کوچکی می کند، گفت:

_چرا اینطوری نگاه می کنی؟

خنده ی ارامی می کنم، گفتم:

_ببخشید.

بی بی از جایش بلند می شود، همانطور که به سمت اشپزخانه می رود، لب می زند:

_به سیاوش گفتی؟

اخم هایش درهم می رود، لقمه را داخل بشقاب می گذارم، با جدیت نجوا کردم:

_سیاوش هیچ کارمه، چرا باید بگم؟

بی بی سرجایش می ایستد، بر میگردد، با لحن ارام جدی می گوید:

_حاج اقا یونس وقتی به دنیا اومدین، شما رو نشون هم کرد، دوست نداشت دختر به غریبه بده! و تمام مردم روستا شما رو نامزد می دونن.

از کوره در می روم، برای اولین بار با فریاد گفتم:

_مردم روستا غلط کردن با سیاوش! من اینده زندگی دارم! نمی خوام با یک ادم معلوم الحاد ازدواج کنم!

بی بی من را در اغوش می کشد،

بغضم می ترکد، سرم روی شانه بی بی بود، بدون خجالت اشک هایم جوشید.

مگر می شود، گریه نکرد؟

با لحن خشداری گفتم:

_نمی خوام زن سیاوش بشم، بی بی!

بی بی ارام با درماندگی گفت:

_دست من تو نیست! عموت خان روستاست!

پلک هایم را با درد به هم فشردم.

اخ که چقدر نگون بخت است،اخ!

برای فرار از وضعیت،اب بینی ام را بالا کشیده، با چشمان سرخ به چشمان غمگین،نگران بی بی خیره می شوم گفتم:

_برم آماده شم،بعد برم دنبال مهتاب.

بدون مجال به بی بی به سمت اتاقم پرواز می کنم.

پشت به در اتاق می ایستم،دست هایم را روی دهانم می گذارم.

بغضم می ترکد،ارام روی زمین فرود می ایم،دست هایم را روی زانو ام می گذارم،برای زندگی سرنوشت نکبت گریه می کنم.

از جایم بلند می شوم، با حالی خراب لباس هایم را عوض می کنم.

روبه روی اینه می ایستم، با دیدن چشم های به رنگ خونم، لب می گزم.

انگشتم را زیر چشمم می کشم، تا اشک های زیر چشمم پاک شوند.

دستی به لباسم می کشم،چمدانم را بر می دارم،به ساعت مچی ام نگاهی می اندازم ساعت 7:00صبح است،اتوبوس ساعت یازده حرکت می کند.زود است برای رفتن!

اما برای فرار از وضعیت به خانه ی مهتاب می رود،تا ساعت یازده انجا می ماند.

از اتاقم بیرون می ایم،در اتاق را محض محکم کاری قفل می کنم.

همینکه داخل هال می روم،با چهره عمو زن عمو،وسیاوش روبه رو می شوم.

اولین کسی که متوجه ام می شود،زن عمو است.

_وای خوبی عزیزم.

لبخند اجباری می زنم،تا خواستم جواب زن عمو را بدهم.

زن عمومن را در اغوش می گیرد.

با درماندگی به بی بی خیره می شوم.

بی بی چشمانش را می بندد.

اخ که چقدر بدبختم.

می دانم بی بی انها را خبر کرده.

از بغل زن عمو بیرون می ایم،زن عمو با ناراحتی بغض گفت:

_چرا بهمون نگفتی،که می خوای بری تهران؟غریبه ایم مگه؟

در دلم می غرم: که ای کاش غریبه بودیم،من تو پسر نحست را نمی شناختم.

لبخند زورکی می زنم،گفتم:

_کلا یادم رفته بود،ببخشید.

سیاوش خودش را در معرکه می اندازد گفت:

_پسر، خاله سحرت که خونه نیست!؟

حرف سیاوش هشداری بود.

اخم هایم را درهم می کشم،ارام جوری که فقط سیاوش بشنود گفتم:

_گوه خوریش به تو نیومده.

سیاوش ارام گفت:

_چرا اینقدر لجبازی؟اول یا اخر زن خودمی خود خودم!

پلک هایم را با درد می بندم.

غیر ممکن است،تن به این ازدواج بدهم.

لب هایم را به دندان می گیرم،با جدیت گفتم:
_من نفسمو میبرم،عذاب الهی به دوش می کشم،اما زن تو نمیشم،عوضی!

سیاوش با صدایی رسا گفت:

_من سپیده میرسونم.

با حرفش از جام پرید،چی!

با حرص گفت:

_نمیخواد،اقا سیاوش،اژانس گرفتم،بعدشم با مهتاب میریم.اگه شما ما رو برسونین،مهتاب معذب میشه.

عمو که خیلی تعصب های مسخره ای داشت،ابروهایش را درهم کشید،گفت:

_سپیده جان راست میگه،تازه هنوز محرم نشدین!پس حق بیرون رفتن باهم ندارین.

ناخداگاه نیش هایم کش می ایند،یکبار این غیرت،نوع تفکر این مردم روستا به دردم خورد!

به سیاوش نگاه می کنم،کارد میزدی،خونش در نمی امد.

با چشمان پیروز به چشم های عصبی سیاوش خیره می شوم،چشمکی از روی خوشحالی می زنم

.

»»»»»»»»»»«««««««««

با کلافگی گفتم:

_من رفتم اژانس منتظرمه.

بعد نیم ساعت بغل گریه،دلتنگی دست از سرش برمی دارند.

سوار اژانس میشوم.

همینکه ماشین به حرکت در می اید.

بی بی را می بینم، که پشت سرم اب ریخت!

پوزخندی روی لبم می اید،من هیچوقت برنمی گردم!

بیست سه سالم شده!

و به سن قانونی رسیدم،تمام ارث میراث را از بی بی می گیرم،اما از راه قانونی،و با پلیس!

وگرنه اگر برود به بی بی بگوید،ارثم را بده،ارثش را نمی دهد،که هیچ!

شاید همان شب مرا به عقد سیاوش در می اورد!

البته به پول ارث میراث نیاز ندارم،انقدر هک کردم که به اندازه ی یک خانه نقلی پول دارم.

اما من حقم را می خواهم،با پول ارث،پول های خودم می توانم یک خانه خوب در یک منطقه خوب بخرم.

پیشانی ام را روی شیشه سرد،ماشین تکیه می دهم.

به ساعت مچی ام نگاهی می اندازم ساعت 10:20 دقیقه است.

گوشی ام را از داخل کیف برمی دارم.

برای مهتاب تایپ می کنم"مهتاب نمیتونم بیام خونتون،از همینجا مستقیم میرم."

گوشی ام را خاموش می کنم،پلک هایم را محکم به هم فشردم.

حس ادمی را داشتم، که خیانت کرده!خیانت به خانواده.

اما تقصیر من نبود.

از دو ماه بعدم می ترسم، از اینکه عمو بفهمد فرار کردم،و ادعای ارث میراث کردم.

وای بر ان روز!

اب دهنم را ارام قورت می دهم، با ترمز ماشین،با کنجکاوی به اطراف نگاهی می اندازم.

به مقصد رسیده بودم.تشکر ارامی می کنم،کرایه را می پردازم،از ماشین پیاده می شوم.

بوی دود،صدای اتوبوس ها از هرجا به سمت گوشم هجوم اوردند.

صورتم از این همه صدا دود جمع می شود.

مهتاب را می بینم، دستم را برایش تکان می دهم.

مهتاب به سمتم می اید،با لبخند گفت:

_چطوری دختر!؟

لبخند کمرنگی می زنم؛گفتم:

_به خوبی تو.

مهتاب روی شانه ام ضربه ای می زند.ادایم را به طور بامزه ای در می اورد.
دستم را روی دهانم می گذارم،ارام می خندم.

به سمت اتوبوسی که قرار بود،مرا از این جهنم دره نجات بدهد، قدم برمیدارم،بلیط را می دهم،چمدانم را به پسر جوانی می دهم.

وارد اتوبوس می شوم.

روی صندلی جای می گیرم،به پنجره اتوبوس خیره می شوم،اتوبوس با صدا به حرکت در می اید،ارام گفتم:

_من رفتم،ببخشید!

پلک هایم را می بندم،سرم را روی شانه ی مهتاب می گذارم، سعی می کنم کمی بخوابم،تا کمی روحم اسوده شود.

دستان یخم اسیر دستان لطیف گرمی می شود،پلک هایم را آرام باز می کنم،با چشمان سرخ ملتهب به مهتاب نگاه می کنم.

مهتاب لبخند گرمی می زند،دستم را کمی فشرد،تابه من بفهماند،که تنها نیستم،تا بفهمم همدمی دارم.

لبانم از بی پناهی،می لرزند،انقدر تشنه محبت بودم،که با هر محبت کوچکی بغضم می گیرد،می خواهم زار زار گریه کنم.

»»»»»»

لبخند پر استرسی زده،روبه مهتاب می گویم:

_کار درستی کردم؟مگه نه؟

سوال دوممو با بغض گفتم،انگار می خواستم،از کسی بشنوم کاری اشتباهم درست بوده.

مهتاب با بغض درد لب می زند:

_بهترین کار کردی ابجی.

قطره اشک سمجی از روی گونم سر می خورد،با لبانی که می لرزید لب زدم:

_اما به بی بی دروغ گفتم!من خونه خاله سحر چند روز اومدم بمونم،بعدشم برم...

حرفم را نتوانستم ادامه بدهم،بی بی دلگیر می شود؟مگه نه؟

اخ که چقدر دختر بد خیره سری ام!

اما من به خاطر ازادی فرار کردم!

بی بی به خاطر من سرزنش می شد با دستی که مهتاب روی شانه ام گذاشت،از فکر خیال بیرون امدم.

لبخند پر استرسی زده،لب هایم را به دندان می گیرم.

_ممنون مهتاب،امیدوارم محبت هاتو جبران کنم.

مهتاب اخم بامزه میکند،نشکولی از بازو ام می گیرد،از دردش پلک هایم را می بندم.

با غیض لب می زنم:

_چته هار؟

مهتاب ابرو هایش را بالا می برد،با لحنی که چاشنی حرص،خنده است لب می زند:

_مثل ادم صحبت کن تا نزنمت.چند بار بگم تو ابجی منی،اینقدر تشکر نکن!

اشک در چشمانم پر می شود،قلبم چقدر بی جنبه شده!

اما قلبم گناهی ندارد،اخر کسی نبوده،که به من محبت کنه!

مهتاب که اوضاع را دید،تک سرفه ای می کند.

به سمت در کرمی قدم بر میدارد،با سنگ چند بار محکم به در می کوبد.

صدای دلنشین خاله سحر را می شنوم

_چته سر اوردی!

مهتاب از قصد با پایش محکم به در می کوبد.

در باز می شود،خاله سحر با صورت قرمز از حرص دهنش را باز می کند،تا فحش بدهد.

اما با دیدن من مهتاب چشمانش تر می شوند.

با بغض لب می زند:

_سپیده؟

کنترلم را از دست می دهم،خودم را در اغوش خاله می اندازم،دست هایم را دورش حلقه می کنم،همانطور که بوی تنش را می بلعم،لب می زنم:

_جان سپیده

خاله با حرفم،شانه هایش می لرزد محکم من را به خودش فشار می دهد.

_اخ امید طلوع اخ نفس طلوع کجا بودی؟!

پاسخی نمی دهم،انگار حس می کردم،مامان طلوع بغلم کرده!

به گذشته پرتاب شدم،همان روزهایی که مامان موهایم را می بافت،با خنده قربان صدقه ام می رفت.

»»»»»»»»»»»»

خاله از اشپزخانه بیرون امد،کیک را روی میز گذاشت،با مهربانی لب زد:

_بخورید دخترا،حتما گشنتونه

دستم را دراز کردم،یک تکه خوشمزه کیک خانگی خاله جان را برداشتم.

با شوق نزدیک دهانم کردم،یک دست زیر کیک گذاشتم تا خرده کیک ها روی زمین نریزد،گاز کوچکی زدم.

چشمانم ناخداگاه بسته می شود،لذتی در سلول سلول تنم تزریق شد.

با خنده لب می زنم:

_خیلی خوشمزست خاله!

خاله لبخندی به رویم می زند،زیر چشمی به مهتاب نگاه می کنم،اخم کوچکی روی صورتش بود،به دور ورش نامحسوس نگاه می کرد.

یک تای ابروهم بالا می رود،بگو خانم دلتنگ است!دلتنگ پرهام!

نشکولی از بازویش می گیرم،که با اخم به سمتم برمی گردد.

بی صدا لب می زند:

_چه مرگته؟

با شیطنت ارام در گوشش گفتم:

_منتظر کسی هستی؟ یا بهتر بگم دنبال کسی می گردی.

مهتاب محکم پایم را لقت می کند،لب هایم را محکم می بندم،تا جیغ نکشم.

با غیض به مهتاب نگاه می کنم.

مهتاب ارام طوری که فقط من بشنوم می غرد:

_شیطون شدی سپیده!دنیا گرده نوبت منم میرسه مسخرت کنم.

ادایش را ارام در می اورم زیر لب برو بابایی زمزمه می کنم.

دخترک پرو در چشمانم زل می زند،غیر مستقیم می گوید،پرهام را دوست دارم.

_بچه ها چرا درگوشی صحبت می کنین؟

با صدای کنجکاو خاله،سرم را به سمتش می چرخانم.

خنده مسخره ضایعی می کنم،گفتم:

_این پرهام کجاست خاله؟

خاله اخم هایش را درهم می کشد،سرش را پایین می اندازد،پایین چادرش را در دستش مشت می کند.

ارام می غرد:

_اسم اون عوضی جلو من نیار،من پسری به اسم پرهام ندارم!

با تعجب خواستم بپرسم چه شده؛که خاله پیش دستی می کند،همانطور که به سمت اشپزخانه می رود،گفت:

_هیچی نپرس سپیده!

انگار جدی جدی پرهام یک غلطی کرده!

پسره احمق خاله را دق داد.

شانه مهتاب را می گیرم،با لحنی ارامش بخش گفتم:

_غصه نخور مهتاب،از زیر زبون خاله می کشم.

مهتاب با اخم های غلیظ سرش را ارام تکان می دهد.

می دانم نگران پرهام کله خراب است.

نمی دانم از بین میلیارد ها ادم،عاشق پرهام شد!

پرهامی که فقط به فکر خودش است خودش.

حتی دست چپ راستش را تشخیص نمی دهد.

عشق چه نمیکند با ادم!

مهتاب از روی مبل بلند می شود،به سمت اتاق خوابی که خاله برایمان اماده کرده،پا تند می کند.

از جام بلند شدم،همینکه خواستم دنبال مهتاب برم. با صدای خاله سرجام ایستادم.

_نرو سپیده بزار یکم تو خودش باشه.

با بهت تعجب به چشمای قرمز خیس خاله خیره شدم،رنگ بهت چشمام جاشو به نگرانی داد،به سمت خاله رفتم،شونه هایش را در دستانم گرفتم.

با نگرانی گفتم:

_ سپیده فدات بشه.چیشده!چرا گریه کردی!؟

روی مبل ارام نشست،منم کنارش جای گرفتم.

با چشمای نگران به خاله خیره شدم.

خاله دستانش را درهم قفل می کند،نفس عمیقی می کشد،با صدای خشدار گفت:

_دو هفته بود پرهام غیب بود،زنگ می زدم،جواب نمیداد.

دست های خاله می لرزید،انگار گفتن قضیه براش سخت بود.

دست هایش را در دست هایم گرفتم،فشردم.

_فرداش پلیسا ریختن تو خونه!اخر فهمیدم،پرهام زده یکیو کشته،همون روزش فرار کرده،از مرز خارج شده.

نفس در نمی امد،پرهام ادم کشته!

نه غیر ممکن است،پرهام شیطنت می کند،اما ته خلافش به پارتی رفتن،مشروب خوردن ختم می شد.

خنده ی عصبی می کنم،لب می زنم:

_شوخی می کنی خاله؟؟؟؟

شانه های خاله شروع به لرزیدن می کند.

شقیقه ام نبض می زد،وای پرهام وای چه غلطی کردی!!!!

صدایی در سرم اکو شد

"حالا خاله طفلک چیکار کنه؟"

دندان هایم را به هم ساییدم،اخم هایم را درهم می کشم،چقدر خاله را این احمق اذیت کرده!

اخر احمق ابت کم بود،نونت کم بود،ادم کشتنت چی بود؟

با لحن ارام گفتم:

_حالا می خواین چیکار کنین؟

خاله چشماشو با درد محکم فشرد، با درموندگی پچ زد:

_نمی دونم نمیدونم،خدا ذلیلت کنه پرهام.جلو در همسایه واسم ابرو نزاشتی!

از روی مبل بلند شدم،به سمت آشپزخانه رفتم،لیوان را از ابچکان برداشتم،کمی اب ریختم،از کابینت بالا چند حبه قند برداشتم.قند ها را درون لیوان انداختم.

همانطور که با قاشق هم می زدم،به سمت هال رفتم.

کنار خاله روی مبل جای گرفتم،لیوان را نزدیک لبش کردم.

با ناراحتی گفتم:

_بخور فدات شم،بخور.

خاله لیوان را از دستم گرفت،نزدیک لبش کرد.

سرم را میان دو دستانم گرفتم،باید هر چه زودتر از اینجا برم،خاله خودش بدبختی دردسر دارد،با ماندن من بار دردسری روی بدبختی هایش اضافه می شود.

»»»»»»»»»

در اتاق را ارام می بندم،دستی به شالم می کشم،به سمت در خانه می روم،کتونی هایم را از جا کفشی برمیدارم،به اطراف نگاهی می کنم.

در خانه را ارام باز می کنم،ارام می بندمش.

_پاس بده مسعود.

با کنجکاوی به دنبال صدا می گردم،چشمم به چند پسر قد نیم قد می خورد،که بدون هیچ غمی فوتبال بازی می کنند.

لبخندی روی لبم می اید،توپ کنار پایم فرود می اید،به چهره پر استرسشان نگاه می کنم،حتما الان فکر می کنند توپشان را پاره می کنم.

توپ را به سمتشان شوت می کنم،.

_ممنون خاله.

سرم را ارام تکان می دهم،پچ زدم:

_سوپر مارکتی این دورورا نیست؟

پسرک با انگشتش به روبه رو اشاره می کند گفت:

_چرا هست،اول کوچه یک سوپر مارکتیه.

لبخندی می زنم،از کیفم شکلاتی بیرون می اورم،به سمتش می گیرم،شکلات را از دستم می گیرد.

با مهربانی لب زدم:

_مرسی گل پسر.

خنده ی زیبایی می کند،بوسه بر سرش می زنم.

دستم را برای پسرک تکان می دهم.

به سمت جایی که پسرک ادرس داد،پا تند می کنم،تا زود تر برسم.

نفس نفس می زدم،با پشت دستم عرق های روی پیشانی ام را پاک می کنم.

دستی به شال مانتو ام می کشم،وارد سوپر مارکت می شوم.

با حس سردی سوپر مارکت لبخند خسته ای روی لبم می اید.

به سمت بسته های ماکرانی می روم،دو بسته بر می دارم،به سمت پیشخوان می روم.با خستگی بی حوصلگی گفتم:

_اقا اینا حساب کن.

مرد نگاهی به من بسته ماکرانی می اندازد،بدون هیچ حرفی شروع به ور رفتن با ماشین حساب می کند.

_سی پنج تومن

سری تکان می دهم،کارت را به طرفش می گیرم،رمز کارت را زمزمه می کنم.

_بفرما خانم.

کارت را از فروشنده گرفته،و در داخل کیف می گذارم.

همینکه پایم را از مغازه بیرون می گذارم،افتاب دقیقا مخم را نشانه گرفت،تابید.

کلافه از گرما،شالم را ازادانه روی سرم می گذارم.

به سمت خانه خاله گام برمی دارم.

با بدبختی روی یک سکو نشستم.

لباسم به خاطر عرق کاملا خیس شده بود،اخمی می کنم.

سریع از جایم بلند می شوم،به سمت خانه خاله می دوم.

در خانه را می بندم،شالم،مانتو ام را روی مبل پرت می کنم،به سمت اشپزخانه می روم،سرم را زیر شیر اب میگیرم.

از خیس شدن موهایم حس خوبی منتقل می شود.

کمی اب سرد داخل لیوان میریزم،اب داخل لیوان را یک نفس سر می کشم.

لیوان را روی اپن گذاشته،دو دستانم را لابه لای موهایم می برم،چقدر هوا گرم بود.اگر چند دقیقه دیگر بیرون خانه می ماندم،بدون شک خون دماغ می شدم.

به سمت اتاق خاله پا تند کردم،دستگیره را به ارامی فشردم،در با تق ارامی باز شد،سرکی داخل اتاق کشیدم،خداروشکر خاله خواب بود.

به سمت اتاق مهتاب رفتم،او هم خواب بود.

استین لباسم را تا ارنج تا زدم،موهایم را با کش دم اسبی بستم.

زیر لب زمزمه کردم:"حالا وقته غذا درست کردنه!"

داخل قابلمه ای بزرگ اب کردم،گذاشتم تا جوش بیاید.

ماکرانی ها را داخل قابلمه ریختم،سویا را هم بهش اضافه کردم.

در قابلمه را بستم.

_چیکار میکنی سپیده!؟

با صدای خواب الود خاله به سمتش برمی گردم،خنده ی ارامی میکنم.

گفتم:

_دارم ناهار درست می کنم.

خاله لب می گزد،به سمتم می اید.می گوید:

_تو مهمون منی،نباید غذا درست کنی!

اخمی می کنم،شانه هایش را می گیرم لب می زنم:

_نگو خاله،مگه غریبه ام؟

خاله نگاهش را از من می گیرد،با ناراحتی پچ می زند:

_از دیروز که اومدی،درگیر مصیبتا منی.

دست های یخش را در دستانم می گیرم،با لحن ارامش بخشی گفتم:

_دردات،دردای منه،مصیبتات،مصیبتای منه!

خاله با بغض به چشم هایم خیزه می شود،ارام زمزمه می کند:
_مثل مادرتی اونم همینجوری واسه بقیه دلسوزی می کرد.

لبخند تلخی می زنم،نقطه ضعف مامانم همین بود،دلسوزی واسه همه،نگاه نمیکرد اینی که جلوشه،دشمنشه دوستشه بهش کمک می کرد،واسه همینم مرد.

خاله برای عوض کردن جو بینمان با لبخند گفت:

_حالا چی درست کردی؟

بی صدا با شیطنت زمزمه می کنم"ماکرانی"

اخم هایش درهم می رود،ارام اما با حرص لب می زند:

_تو که می دونستی،از ماکرانی متنفرم.!

خودم را به ندونستن می زنم،ابروهایم را بالا می کشم،گفتم:

_واقعا؟نمیدونستم.

خاله باحرص تا خواست جواب دندان شکنی به من بدهد.

صدای خواب الود مهتاب در اشپزخانه اکو می شود.

با خوشحالی به مهتاب خیره می شوم،منو از عصبانیت خاله نجات داد.

برای فرار از وضعیت اسفنجی به سمت مهتاب می روم،شانه هایش را می گیرم.

با لبخند گفتم:

_صبحت بخیر

مهتاب خمیازه طولانی می کشد،که باعث می شود،صورتم درهم برود.

با حرص گفتم:

_مسواک زدی؟

خونسردانه پچ زد:

_نه

با حرص بهش خیره شدم،دخترک پرو بدون خجالت میگه نه!

تا خواستم منفجر بشم،دست خاله روی شانه ام نشست.من را عقب کشید.

با لحنی که رگه ی خنده در ان داشت روبه مهتاب کرد گفت:

_مهتاب عزیز خاله برو مسواک بزن.

خاله روبه من کرد گفت:
_تو هم برو سفره بچین.

سه بشقاب برداشتم،روی میز چیدم،کنارشون هم قاشق چنگال گذاشتم.
یکی از صندلی ها را عقب کشیدم،نشستم.
مهتاب هم با صورت خیس کنارم نشست،تا خواستم چیزی بارش کنم،خاله پیش دستی کرد،گفت:
_صبح ساعت چند بیدار شدی؟
با عصبانیت به خاله خیره شدم،لب زدم:
_هفت صبح.

کفگیر را برداشته،با حرص برای خودم ماکرانی ریختم.
با حرص شروع کردم به خوردن،مهتاب هم بدون توجه به من داشت ماکرانی می خورد.
پایم را روی پای مهتاب گذاشتم،فشردم.
_اخ
خاله با نگرانی از مهتاب پرسید:
_چیشده عزیزم؟
مهتاب دندان هایش را محکم به هم فشرد،لب زد:
_هیچی خاله

خنده ی ارامی می کنم،دخترک پرو باید گردنش را می شکستم.
با صدای زنگ گوشی ام،از جایم بلند شده،به سمت اتاق میروم،درش را می بندم.
با دیدن اسم»زیبا« ابروهایم بالا می زوند،با هیجان ایکون سبز را لمس می کنم.
_الو سپیده
_سلام زیبا

_دختر چقدر خوش شانسی،شماره مرده پیدا کردم واسش زنگ زدم،فردا وسایلت جمع کن ساعت چهارصبح برو(.....)بعدش خودشون از مرز ردتون می کنن.

با هیجان،دلهره لب می زنم:
_باشه مرسی،
_منتظرتم تا صورت ماهتو ببینم.

خنده ارامی می کنم.تماس را قطع می کنم،دستم را روی قلبم که بیش اندازه تند می زد،گذاشتم،مشتی روی قفسه سینم زدم.

چشم هایم تر شد،دلم هوای بی بی را کرده،دلم برای غر زدن هایش تنگ شده،اما نباید بذارم دلتنگی سدی بین ارزو هایم بشه!
با درماندگی پچ زدم:
_ببخشید بی بی اما مجبورم!
از اتاق بیرون می ایم،خاله مهتاب در حال جمع کردن سفره بودند.

گلویم را صاف می کنم،روبه خاله لب می زنم:
_خاله باید برگردم.

بشقابی که در دست خاله بود،از دستش می افتد،هزار تکه می شود،چرا یک لحظه حس کردم،به جای بشقاب قلب خاله افتاد هزار تکه شد؟

دستی به گردنم می کشم،شرمنده به خاله نگاه می کنم.
//////////////////

فصل دوم هجر خواهر

کوله پشتی،ام را روی شانه ام می گذارم،از اتاق بیرون می ایم.
مهتاب خودش را در اغوشم پرت می کند،دستانم را دورش حلقه می کنم،همینکه مهتاب از اغوشم بیرون امد،چشمم به خاله با چشمان اشکی به من

نگاه می کند می افتد،کلافه نفسم را رها کرده،با مهربانی گفتم:
_خاله عزیز دلم،بازم میام بهت سر می زنم.

با حرفم خاله ترکید،به پهنای صورت اشک می ریخت.

به سمت خاله رفته،او را در اغوش می کشم.
با دستم ارام چند بار روی کتفش ضربه می زنم.

سرم را روی شانه اش می گذارم،چشمانم را می بندم،ارام گفتم:
_من به فدات،اینقدر گریه نکن،اخر وقتی بزار خاطره خوب تو ذهنمون بمونه.

خاله از اغوشم بیرون می اید،دستی به چشمان سرخش می کشد،با صدای خشدار گفت:
_تو بری،باز ده سال بعد یادی از ما می کنی.

لبخندی میزنم،گفتم:

_قول میدم،زود به زود بیام پیشت.

دروغ که حناق نبود،بود؟؟
چجوری بهش بگم،که دیگه هیچوقت منو نمیبینه؟؟؟؟
به ساعت دیواری نگاه می کنم!
هول زده به سمت در خروجی میروم،همانطور که در حال دویدنم،کتونی هایم را می پوشم.
با صدای رسا گفتم:
_خاله،مهتاب خیلی دیر شد،باید برم.

قبل از مجال به انها،از خانه بیرون زدم.
نگاه اخری به خانه زیبا،قدیمی خاله می اندازم.نفس عمیقی می کشم.

»»»»»»»»»»»»

کلاه هودی ام را جلوتر می کشم، خودم را بغل می کنم، نگاهم را از اتیش گرفته به مردی که لباس عجیب،و شالی دور سر دهنش کشیده،نگاه می کنم.

با صدای زمخت،خشن مرد به خود میلرزم،تازه درک کردم،دارم چه غلطی می کنم.
_خوب گوش بدین،فردا افتاب نزده حرکت می کنیم،اونور مرز،یکی میاد دنبالتون،فردا همینکه حرکت کردین،نه من شما میشناسم،نه شما منو!

سیب زمینی که در اتش انداخته بودم،را با چوپ برداشتم،شروع به در اوردن پوستش کردم،به دستانم نگاه کردم،سرخ بود ملتهب!
گاز کوچکی به سیب زمینی ام می زنم.سرم را پایین می اورم،تا کسی نفهمد من دخترم!

به هر کداممان یک تیکه کارتن داد،با صدای گوش خراشش گفت:
_روی این کارتنا باید بخوابین.
به کارتن داخل دستم خیره شدم،چاره ای نداشتم،یا باید روی کارتن می خوابیدم،یاروی زمین سرد!
کارتن روی زمین گذاشتم،رویش دراز کشیدم، به پهلو پشت به بقیه خوابیدم،تا کسی قیافه ام را نبیند.

جنین وار در خودم جمع شـــدم،پلک هایم را به هم فشـــردم.تا الان حتما،خاله،مهتابو بی بی نگرانم شـــدن.دختر بدی بودم؟نه قطعا نه!من فقط نمی خواســـتم در جایی بمانم،که هر روز به من نیش کنایه می زنند،تهدید به ازدواج اجباری می کنند.

نفس نفس می زدم،روی یک تکه سنگ نشستم،با پشـــت دســـتم عرق های روی پیشـــانی ام را پاک کردم.بطری آب را باز کرده،جرعه از محتویات بطری خوردم، به خاطر داغ بودن اب چهره ام درهم رفت،تمام ابی که داخل بطری مانده بود،را روی سر صورتم خالی کردم.
از جایم بلند شـــدم،با چشـــمان نیمه باز به اطراف نگاه می کردم،کوه بود کوه! نه درختی،نه رودخانه ای!
زیر لب زمزمه کردم:"غر زدن ممنوع سپیده،خودت این راهو انتخاب کردی!"

با ترس استرس پشت تپه،قایم شده بودم،کم مانده بود،قلبم سینه ام را بشکافه بیرون بزنه!
لب زیرینم را به دندان گرفتم،سرکی کشیدم.باید برسم اونور مرز،هرطور که شده!
سینه خیز اروم اروم،به سمت مقصد می رفتم.از استرس تمام محتویات معدم تا گلوم بالا اومده بود.
با صدای تیر،لحظه ای مکث کردم،به عقب نگاه کردم،یکی از کسایی که باهام امده بود را زدند.مگر ان بیچاره چه کار کرده؟قتل کرده بود؟ادم دزدیده بود؟امنیت ملی را به خطر انداخته بود؟ نه هیچکدام از این کارا را انجام نداده بود!او فقط یک قربانی بی گناه بود،فقط می خواست برود ان ور مرز تا خجالت زده زن بچه اش نشود!
سرم را تکان دادم با غم به مردی که با درد در خون خود می غلطید نگاه کردم،با درد افسوس نگاه اخری به او انداختم.به راه پر پیچ خمم ادامه دادم
اشک هایم از روی گونم سر می خوردن،در دلم عزاداری برای ان مرد بی گناه کردم

سـرم را از روی زانو هایم کمی بالا اوردم،به بقیه نگاه می کردم،هر کدام گوشـه ای از ماشـین بار بری کز کرده بودند.
دستم را ارام روی قلبم گذاشتم،هنوز تند می تپید،با یاداوری تیر زدن کشـتن،چند ادم جلو چشـمانم.لب هایم لرزید.
انها گناهی نداشتند،فقط می خواستند،زندگی بهتری داشته باشند،خواسته ی بزرگیست؟
اهی از میان لب هایم خارج می شود،دستم را داخل جیبم کرده،گردبنـد را از جیـب در اوردم،جلوی چشـمانم اوردم،لبخند کوچکی زدم،تنها یادگار مـادرم،تنها چیزی کـه در این دنیـا درنـدشـت دارم،گردبند را در دسـتم مشـت کرده،نزدیک قفسـه سینم می اورم.

»»»»»»»»»»

از ماشین پایین پریدم،دستی به لباس هایم کشیدم،به اطراف نگـاهی انـداختم،دمی عمیق گرفتم،بوی ازادی میداد،باد سعی داشت موهای بلندم را از کلاه هودی بیرون بیاورد،چند تار مویی که بیرون امده

بود را داخل کلاه هودی جا دادم،هوا سرد بود،روی سکو نشستم،گوشی را از جیبم بیرون اوردم،شماره زیبا را گرفتم،یک بوق...دو بوق...سه بوق داشتم نا امید می شدم،که صدای نگران زیبا در گوشی ام پیچید.

_الو سپیده خوبی؟سالم رسیدی؟

خنده ی ارامی می کنم گفتم:

_اره همین الان رسیدم.

صدای رها کردن نفسش را از اینجا می شنوم.

با نگرانی گفت:

_ترسیدم لب مرز گرفتنت.

همانطور که با نخ هودی ام بازی می کنم گفتم:

_نگرانیت بی خود بوده.

_الان کجایی دختر؟بگو بیام دنبالت.

_نزدیک دریا.یک سکوی بزرگیه.

_فهمیدم کجایی همونجا بمون تکون،نخور اومدم.

تماس را قطع کرده،گوشی را داخل جیبم می گذارم.

با بی حوصلگی برای بار دهم به ساعت مچی ام نگاه می کنم،ساعت5:45بعد از ظهر است.هنوز زیبا نیامده بود.

تا خواستم از جایم بلند شوم،ماشینی کنار پایم ترمز کرده،زیبا از ماشین پیاده می شود،به سمتم پاتند می کند،قبل از اینکه اجازه هضم قضیه را بدهد،مرا در اغوش می کشد،دست هایم را دورش حلقه می کنم،پلک هایم را می بندم.اخ که چقدر دلم برای اغوشش تنگ شده بود،بعد چند دقیقه با بی میلی از بغلش بیرون می ایم،زیبا با دو دستش صورتم را قاب می گیرد،با چشمانی تر به من خیره می شود،با صدایی که دلتنگی ان را فریاد می زند،گفت:

_چقدر دلم برات تنگ شده بود سفید

با اخمی که می کنم،شروع به خندیدن می کند،با خنده گفت:

_هنوزم روی اسمت حساسی که سفید.

تا خواستم ناسزا بارش کنم،دستانش را به نشانه تسلیم بالا می برد،گفت:

_تازه همو دیدیم بیا تا یک مدت،سگ نشیم.
ابروهایم بالا می روند،دست هایم را به کمرم زده گفتم:
_اینقدر نمک نریز،دو ساعته منتظرتم! کجا بودی؟

خنده ی ارامی می کند،با لودگی گفت:
_با این اخلاقت شوهر گیرت نمیاد.
کفشم را در اورده،تا خواستم به سمتش پرت کنم با خنده گفت:
_اقا غلط کردم،زشته کفشتو بیار پایین.
همانطور که به سمت ماشینش می رفتم، زیر لب به جد ابادش فوش می دادم.
در ماشین شاگرد را باز کرده، و با حرص محکم در را کوبیدم.
زیبا با حرص گفت:
_هوششش چته؟مال مفت گیر اوردی؟
ابرو هایم بالا می روند،با لبخندی حرص در اورگفتم:
_حرکت کن،مردم از خستگی.

ماشین با صدای بدی به حرکت در امد،پلک هایم را بستم،و به فحش های زیر لبی زیبا گوش دادم.

*

با تکان های شدیدی،از ترس چشمانم را باز کردم،نفس نفس می زدم،زیبا را دیدم،که لبخند کجی روی لبش بود،با عصبانیت گفتم:

_چرا اینطوری بیدار می کنی؟

زیبا شانه هایش را بالا برد،با لحن بی گناهی گفت:

_به من چه تو بیدار نمی شدی!

بدون جواب دادن به او،از ماشین پیاده شده،و کوله ام را برمی دارم،به دیوار تکیه می دهم،تا زیبا ماشین را پارک کند.

زیبا بعد چند دقیقه با چشمانی که پشیمانی در ان فریاد می زد،به سمتم امد،ارام گفت:

_بیا دنبالم.

بدون حرف دنبالش رفتم،وارد ساختمان بزرگی شدیم،مردی از جایش بلند شد،با خنده رو به زیبا گفت:
_سلام
زیبا سرش را ارام تکان داد،به سمت اسانسور رفت،دکمه اسانسور را فشرد.
در اسانسور با صدای رو اعصابی باز شد،ایندفعه من اول وارد اسانسور شدم،زیبا طبقه8اسانسور فشرد،در اسانسور بسته شد.
زیبا همانطور که با دست هایش بازی می کرد،با لحنی پشیمان گفت:
_فکر کنم تو ماشین یکم زیاده روی کردم.

با حرفش منفجر شدم،با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:
_یکم؟نه واقعا یکم؟زیبا بزرگ شو!

تا زیبا خواست حرفی بزنه در اسانسور باز شد،من از اون اتاقک خفناک بیرون اومدم.

با عصبانیت به زیبایی که داخل اسانسور بود نگاه کردم.
زیبا با قدم های ارام به سمت در قهوه ای رنگی رفت،با کلید بازش کرد،به من چشم دوخت،با سرش اشاره کرد که داخل برم.
بدون نگاه کردن به زیبا کفش هایم را در اورده،وارد خانه شدم.
همینکه اولین قدم را روی زمین گذاشتم،حس گرما به سراسر نقاط بدنم تزریق شد،نفس عمیقی کشیدم.
_اتاق روبه رویی اتاق تویه.
بدون جواب دادن به زیبا،به سمت اتاق رفتم،درش را باز کردم،کوله را روی تخت پرتاب کردم،حوله یک دست لباس تمیز از کوله ام برداشته،از اتاق بیرون امدم.
به سمت دری که شبیه به حمام بود رفتم،در را باز کردم وارد حمام شدم.

*

شانه را روی میز گذاشته،به موهای بلندم از داخل اینه نگاه می کنم،نفس عمیقی کشیده،قیچی را برمی دارم،شروع به قیچی کردن موهایم می شوم،با افتادن هر تار مویم روی زمین قلبم فشرده می شود،دم بازدمم سخت!

به دخترک داخل اینه نگاه می کنم،دخترک خیانت کاری که به خانواده اش خیانت کرد،اما قربانی بود،قربانی زور گفتن های خانواده اش.

پلک هایم را می بندم،کمی شقیقه ام را مالش می دهم،تا کمی از دردش کم شود.به موهای ریخته روی زمین خیره می شوم،بغضم می ترکد،با ترس نگرانی به در نگاه می کنم،که مبادا زیبا صدای گریه ام را شنیده،دستم را روی دهانم گذاشته،محکم فشار می دهم،تا صدای زجه ام بیرون از اتاق نرود.

با زانو روی زمین سرد اتاق می افتم.یکدفعه به خودم می ایم.چرا دارم گریه می کنم؟برای خانواده ای که،کمر بستن به نابودی ام؟با خشم

نفرتی که نمی دانم از کجا سرچشمه گرفت،به سمت اینه رفته،با قیچی محکم بر روی اینه ضربه می زنم،با صدای شکستن اینه،من هم می شکنم،روی زمین می افتم،شیشه خورده های اینه دست پایم را می برد،با بی حسی به دست پای پرخونم خیره می شوم،بی کسم نه؟شومم نه؟

_یا خدا چیکار کردی سپیده ی احمق.

با چشمای سرخم به زیبا نگاهی می اندازم،زیبا به سمتم می اید،دستانم را در دستش می گیرد،با بغض گفت:

_چیشده نفس زیبا؟تو که ضعیف نبودی.

سرم را پایین می اندازم،همان لحظه قطره اشک سمجی از روی گونه ام سرمی خورد،زیبا با شستش اشک هایم را پاک می کند.

سرم را بالا می اورم،با درماندگی گفتم:

_من ادم بدیم؟من خیانت کارم؟

زیبا با حرفم مرا در اغوش می کشد،پیراهن زیبا را چنگ زده،شروع به اشک ریختن می کنم،صدای هق هق مظلومانه ام در اتاق اکو می شد.

*

اب بینی ام را بالا کشیده،زیبا سرش را بالا می اورد با لبخند گفت:

_تموم شد.

به دستان باند پیچی ام نگاهی می اندازم،لبخند یک وری می زنم،گفتم:

_مرسی

زیبا لپ هایم را می کشد،از روی زمین بلند می شود،همانطور که به سمت اشپزخانه می رود،گفت:

_وقتی وحشی میشی قبلش بهم بگو،ببرمت تو بیابون،اخه لامصب زدی اینه گرونم شکوندی.

ابروهایم بالا می رود،این دختر چقدر پرو است!
با صدای در خانه،با استرس به زیبا خیره می شوم،زیبا نگاهی به ساعت می کند،با خنده به سمت در می رود،در را باز می کند.موجودی کوچک خودش را در اغوش زیبا می اندازد،زیبا ریز می خندد.ان موجود خوشمزه از بغلش بیرون می اید.
دستی به شکمش می کشد،با خنده بچگانه ای می گوید:
_ماما سولاخه.الان خالیه.

با بهت به ان موجود کوچک نگاه می کنم،این کوروش است؟پسر زیبا!
به زیبا نگاهی می کنم که تلخ می خندد،دستش را روی کمر کوروش می گذارد،او را به داخل اشپزخانه هدایت می کند،با مهربانی می گوید:
_برو عزیزم واست غذا کردم،بشین بخور
.

کوروش با ذوق کودکانه به سمت اشپزخانه می دود.
زیبا به سمتم می اید،کنارم روی مبل می نشیند.
گفتم:
_اینن....
زیبا وسط حرفم می پرد،گفت:
_اره این پسر،منو شهابه!

***توجه توجه داستان زندگی زیبا و شهاب در رمان بعدی به نام رمان ملکه رنج است،که در حال تایپ است!**

برای عوض کردن جو بینمان،پس گردنی محکمی به او می زنم،که با تعجب به سمتم برمیگردد،با بهت گفت:
_چرا اینطوری می کنی؟
ابروهایم را بالا می برم گفتم:
_ تازه الان بهم میگی خاله شدم؟!

خنده ی ارامی می کند.در فکر فرو می رود،بی شک می دانستم دارد،به گذشته شهاب خودش فکر می کند،دستم را روی دستش می گذارم،سرش به سمتم برمی گردد،با غم به چشمانم خیره می شود.
لب باز کردم که حرفی بزنم،صدای شکستن چیزی از اشپزخانه امد،زیبا سراسیمه به سمت اشپزخانه پاتند کرد،من هم پشت سرش به سمت اشپزخانه رفتم.
زیبا به سمت کوروشی که با بغض به لیوان شکسته خیره شده بود رفت،با نگرانی دستان کوچک نرمش را در دستش گرفت،گفت:
_خوبی؟

انگار کوروش منتظر حرفی از جانب مادرش بود،که بغضش ترکید،دستان کوچکش را دور گردن زیبا حلقه کرد،زیبا کوروش را در اغوش فشرد،پلک هایش را با درد بست،با مهربانی گفت:
_چیشده عزیزم؟

کـــوروش بـــا چشـــمان اشـــکی،خودش را درون بغل زیبا مچاله کرد گفت:
_لیوان بلداشتم،تا اب بخولم.

زیبا با تعجب گفت:
_چرا به من نگفتی واست بیارم.

کـوروش پاسـخی نداد،بـه جـایش محکـم تـر زیبـا را در اغوش گرفت.

بـه سـمت زیبـا کـوروش رفتم،کـوروش بـا صـدای قـدم هـایم سـرش را از اغـوش مـادرش بیـرون اورد،بـا کنجکـاوی تعجـب بـه مـن خیـره شـد،با دستان کوچکش پیراهن زیبا را کشید،گفت:
_کیه؟
زیبا نخودی خندید،گفت:
_خاله سپیده.

با شیطنت گفتم:

_مامان پسر برن تو هال من اشپزخونه جمع کنم میام.
زیبا تا خواست لب به اعتراض باز کند،اخم هایم را درهم می کشم.
زیبا همانطور که با قدردانی به من نگاه می کرد،کوروش را از بغلش بیرون اورد،دستش را گرفت،به سمت خروجی اشپزخانه گام برداشت.
جارو خاک انداز را از کابینت برمی دارم،شروع به جمع کردن شیشه خورده ها می شوم.

*

_این چیه؟

با تعجب به زیبا نگاه می کنم،گفتم:
_کلاه

زیبا کلافه نفسش را رها می کند،کلاه را از روی سرم برمی دارد،گفت:
_نه دیگه نشد،اینجا روسری کلاه شال نداریم.
_ام....
زیبا دستم را می گیرد،از ساختمان بیرون می ایم.
روبه زیبا گفتم:
_کجاست ارایشگات؟
با دست به ساختمان بزرگی اشاره کرد،گفت:
_طبقه سومش مال منه.
سرم را ارام تکان می دهم،به سمت ساختمان گام بر می دارم.

*

زیبا تقه ای به در می زند،در باز می شود.
زنی با موهای شرابی در چهارچوب در نمایان می شود،لبخندی می زند،گفت:
_سلام زیبا.

زیبا سری تکان می دهد،مچ دستم را گرفته،وارد واحد می شویم،با صدای بالای اهنگ صورتم جمع می شود،.
اما کم کم فضا برایم روشن می شود،با تعجب به اطرافم خیره می شوم،گفتم:
_اینجا مال تویه؟

زیبا خنده ای می کند گفت:
_اره

هوم کشداری می گویم،به اطراف نگاه می کنم.

تا خواستم لب باز کنم،در با صدای بدی شکسته می شود.
با ترس به در شکسته خیره می شوم،چند مرد سیاهپوش وارد می شوند،یکی از انها جلو می اید،با عربده گفت:
_güzel morina
(زیبا کدومتونه)

زیبا رنگش به سفیدی می زد،که مرد دوباره فریاد زد:

_Bu yüzden oğlunu ziyaret etmeliyiz

(پس باید بریم به ملاقات پسرش!)

زیبا از با شهامت داد زد:

_buradayım

من اینجام

مرد با چشم های درنده اش به زیبا نگاهی انداخت،گفت:

_Para؟

پول؟

زیبا با درموندگی سرشو پایین انداخت گفت:

_yapamadım

نتونستم

مرد به سمت زیبا اومد،خواست بازوشو بگیره،که محکم بازوشو گاز گرفتم،مرد عربده ای سر داد،با

خشم به من خیره شد،از جام بلند شدم،مرد به سمتم یورش اورد،تخته ای که کنار دستم بود چنگ زدم،محکم زدم توی سرش

افرادش با کاری که کردم،به سمتم اومدن منو گرفتن،مردی که زده بودمش،خون روی سرشو پاک کرد،نگاه ترسناکی روانه ام کرد روبه زیبا کرد گفت:

_

Hafta sonuna kadar para getirecek vaktin var, yoksa

تا اخر هفته وقت داری پول بیاری وگرنه....

ادامه حرفش را خورد، به من نگاه کرد، نمی فهمیدم، چی میگه، اما با دیدن لرزیدن زیبا، نگاه کردن مرد به من فهمیدم موضوع به من زندگیم ربط داره!
زیبا سرشو بالا اورد، با بغض درد بهم خیره شد.
بی صدا لب زد"قول میدم، نزارم اتفاقی واست بیوفته! "

لبخند کوچیکی زدم، پلک هایم را روی هم گذاشتم، به معنی اینکه بهت اعتماد دارم.

(زیبا)

فصل سوم کمک به قیمت جان!

_چیکار کنم شیما؟

شیما همونطور که منو در اغوشش داشت گفت:
_خدابزرگه
با خشم بغل شیما پس زدم گفتم:
_از دیشب دارم دربه در دنبالش می گردم.

شیما تا خواست حرفی بزند، مردی خمار کشان کشان به سمتمان امد، اب بینی اش را بالا کشید گفت:
Güzel bayan, sesini duydum_
خانومای زیبا صداتون شنیدم.

شیما با جدیت گفت:

_Amaç

منظور؟

مرد نیشخند ترسناکی زد، کنارمون روی صندلی نشست، خمار گفت:

_Ona istediğini veren birini tanıyorumsana yardımcı olur

مردی میشناسم که اگه اون چیزی که میخواد بدین کمکتون میکنه.

شیما ابروهاش بالا میپره،با تمسخر گفت:

_Adresi nerede?

آدرسش کجاست؟

مرد نوچ کشداری گفت، با چشمای خمار گفت:

_Ücretsiz değil

مجانی نمیشه.

شیما زیر لب زمزمه کرد"هه منتظر بمون تا پول بدم"
با کنجکاوی به شیما خیره شدم، شیما خنده ای کرد گفت:
_از اون چشمات میفهمم چیکار می خوای کنی! بابا این مرده از درد خمار چرت پرت میگه، تا منو تو تیغ بزنه.

با استرس گفتم:
_اگه راست بگه چی! نباید ریسک کنم.

شیما پوف کلافه ای می کشد گفت:
_باب.....

وسط حرفش پریدم گفتم:
_هیچی نگو شیما

از کیفم، مقداری پول بیرون اوردم، روبه رو چشم مرد تکون دادم، مرد به سمت پولا خیز برداشت، که هولش دادم، با بدجنسی گفتم:

_iyi adres

خب ادرس؟
مرد اب دهنشو قورت داد، با دستی لرزان روی یک کاغذ ادرس را نوشت، به دست شیما داد.
پول ها را پرت کردم توی صورتش، به شیما اشاره کردم که راه بیفته، چند قدم هنور نرفته بودیم، که صدای دویدن کسی پشت سرمون اومد.
سریع برگشتم، مرد را دیدم که در دستش چاقو داشت به طرفمان یورش می اورد.
دست مرد که به نیت فرود امدن در صورتم امده بود، را گرفتم، به خاطر خمار بودنش بدنش ضعیف بود، او را به عقب هل دادم، با نوک کفشم ضربه ای محکم به پهلویش زدم.
پوزخندی زدم، ارام زمزمه کردم"پدرسگ"
برای ذره ای مواد ادم میکشت!
با تحقیر نگاهش کردم،از جیبم موادی که از هفته پیش داشتم را بیرون اوردم،کنارش انداختم.
مرد با دیدن مواد،چشمانش برق خوشحالی زد،با درد مواد را برداشت،نزدیک بینی اش برد،یک نفس کشید بالا.

با تاسف به مرد خیره شدم،معلوم نیست چند ادم برای مواد کشته!
دست شیما را گرفته،به سمت ماشین پاتند کردم.
پشت رل نشستم،روبه شیما کردم گفتم:
_بده کاغذو.

شیما چشمانش گرد شد،با تعجب گفت:
_چی میگی!؟الان؟

ریلکس گفتم:
_اره دیگه

شیما اخم غلیظی می کند،با عصبانیت گفت:
_دیوانه نصف شبه!فردا صبح برو.

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم.
شیما اخمش غلیظ تر می شود،نفسم را کلافه رها می کنم،استارت ماشین را می زنم،حرصم را روی پدال گاز خالی می کنم.
ماشین با صدای بدی به حرکت در می اید.

شیما به جلو پرت می شود،با ترس،حرص گفت:
_چرا اینطوری رانندگی می کنی؟
جوابش را نمی دهم،سرعت ماشین را بیشتر می کنم.
شیما با ترس گفت:
_زیبا،اروم تر!

اشک هایم گونه هایم را خیس می کند،سپیده به خاطر من گیر افتاد!من الان به راحتی دارم نفس می کشم،اما الان نمی دانم سپیده در چه حالیست! اصلا نفس می کشد؟
زیر لب زمزمه می کنم"ببخش خواهر زیبا!"
در دلم ادامه می دهم،"ببخش نتونستم مراقبت باشم"
لب هایم را به هم فشردم،تا صدای گریه ام را شیما نشنود.
با جیغ شیما از افکار ترسناکم بیرون می ایم،با تعجب به سرعت ماشین نگاه می کنم.
ماشین را کنار زده،پارک کردم.
با ترس به سمت شیما برمی گردم،تا خواستم لب باز کنم.

صورتم به یک طرف کج شد،نیمی از صورتم سوخت.
با بهت به شیما نگاه کردم.
شیما با جیغ گفت:
_به خودت بیا!اگه میمردیم،کی سپیده نجات میداد؟

سرم را پایین می اندازم،اشک هایم گلوله گلوله از روی گونه ام سر می خورد،لب زیرینم را به دندان می گیرم،اب بینی ام را بالا می کشم.
شیما دستش را روی چانه ام گذاشته،مجبور می کند سرم را بالا بیاورم،با خنده تلخ گفت:
_چته چرا ابغوره گرفتی؟سپیده نجات میدیم.

دستش را پس می زنم،با غم گفتم:
_خودتم با تردید حرفتو میگی!بعد چجوری انتظار داری،من باور کنم؟

اشک سمجی از روی گونه شیما سر می خورد،با حرص پاکش می کند.
با بغض گفت:

_اون سپیدست!عزرائیل هم نمیتونه اونو از پا دربیاره!اون برمیگرده مطمئنم!
بعد حرفش بغضش می ترکد،هق هق دردناکش داخل اتاقک پیچید،چشمانم تر می شوند،سرم را روی فرمان ماشین می گذارم،سپیده کجایی؟
کجایی نفس ابجی!؟ نفس هایم کشدار می شود،قلبم باهر دم بازدم می سوزد،جوری که هزاران سوزن در اعماق قلبم فرو کرده اند،دست مشت شده ام را روی قلبم میگذارم،با درد اسم شیما را زمزمه می کنم.
شیما با ترس اسمم را صدا می زند،به سختی به کیفم اشاره می کنم،شیما کیفم را چنگ می زد،قرص زیرزبانی ام را بیرون می اورد،دهنم را باز می کند،قرص را زیر زبانم می گذارد.
بعد چند دقیقه سوزش قلبم کمتر می شود،دستی به چشمان خیس،ملتهبم می کشم،سرم را به سمت شیما برمی گردانم،خنده ی ارامی کرده،بی حال زمزمه می کنم :چرا اینطوری نگام می کنی؟
شیما با جیغ گریه گفت:
_ترسوندیم عوضی،خدا از شهاب نگذره!

اخم ظریفی می کنم،با جدیت به شیما نگاه می کنم،کسی حق نداشت اسم ان عوضی را که عاشقانه می پرستم را بیاورد!
شمرده شمرده با جدیت گفتم:
_حق نداری دیگه اسمشو جلوم بیاری!

***

(سپیده)
چشم هایم با شدت باز می شود،با ترس به مرد روبه رویم نگاه می کنم،خودم را نباختم،با جدیت گفتم:
_کی هستی؟

انگار حرفم به مذاق مرد خوش نیامد،که با حرص چانه ام را در دستانش گرفت،با غیض گفت:
_من اینجا سوال میپرسم،نه تو!

با تخسی ابروهایم را بالا می برم،با مسخرگی گفتم:
_چرا اونوقت؟!

دیوانگی بود دیگر؟!

مرد از عصبانیت پره های بینی اش باز بسته میشد،با لحن فاتحی گفت:
_زبونتو میبرم،فقط دعا کن رفیقت پولش تا اخر هفته بیاره وگرنه.....

ادامه حرفش را خورد،با جدیت به من خیره شد،انگار می خواست کاری کند،ترس در دلم لانه کند،که موفق شد.
با مردمک هایی لرزان،به مرد روبه رویم که کمی ترسناک بود نگاه کردم.
اب دهنم را نا محسوس بلعیدم،زیبا چه ربطی به این ادم ها داشت!؟
انگار مرد ذهنم را خواند،پوزخندی زد،با جدیت گفت:

_رفیقت کمک لازم بوده! منم پول قرض دادم!

چند بار پلک زدم،تا برایم روشن شود!زیبا با چه حماقتی از این ادم ها پول گرفته!؟

مرد همانطور که به سمت در اتاقک می رفت،با صدای رسایی گفت:
_دعا کن که پولو جور کنه،وگرنه تو باید تاوان بدی!
با صدای محکم بسته شدن در،سلول به سلول بدنم شروع به لرزیدن می کند،زیر لب زمزمه می کنم:چه غلطی کردی زیبا؟!
پلک هایم را محکم به هم فشردم،نگران خودم نبودم،نگران زیبایی بودم که تا الان به خاطر عذاب وجدان کار دست خودش داده!

****

(دانای کل)

امیر صدرا دست های مشت شده اش را محکم بر روی میز فرود اورد،سرش پایین بود، شانه های پهن مردانه اش،که همیشه رها از ان ها بالا پایین می رفت می لرزید،چشم هایش به خاطر گریستن سرخ بود ملتهب!
با صدای تقه در،اشک زیر چشمانش را پاک کرد،سرش را پایین انداخت،با صدای خشداری گفت:
_بیا داخل.

بعد چند لحظه چهره منشی اش در چهارچوب نمایان شد.
منشی به ارامی گفت:
_قربان دو خانم اومدن،با شما کار دارن.

امیر صدرا دندان هایش را به هم ساییدند،با جدیت گفت:

_رد.....

جمله امیر صدرا به پایان نرسید،که زیبا شیما بدون اجازه وارد اتاق شدند.
امیر صدرا نفسش را کلافه رها کرد،روبه منشی اش گفت:
_بفرمایید بیرون.

زیبا شیما روی مبل های اسپرت جای گرفتند.
امیر صدرا با چشمان سرخش همانطور که به زمین خیره بود گفت:
_باهام کار داشتین،امرتون؟
زیبا با صدای خشداری گفت:
_شنیدم دنبال کلیه با خون Oمی گردین،من دارم.

امیر صدرا پوزخند ای زد گفت:
_بله از صبح همه میان همینو میگن.اما متاسفانه.....

زیبا حرف امیر صدرا راقطع کرد،همانطور که کارت گواهینامه را از کیفش بیرون می اورد گفت:
_دروغ نمیگم اقای محترم.

و کارت را روی میز امیرصدرا گذاشت، امیر صدرا کارت گواهینامه را برداشت،زیبا مرادی!خون o!

امیرصدرا باجدیت گفت:
_چقدر پول می خوای؟

زیبا اب دهنش را ارام بلعید،با بغض گفت:
_پول نمی خوام،بهم گفتن نفوذتون خیلی تو استانبول بالایه.

امیر صدرا باجدیت به زیبا خیره شد گفت:
_خب؟

زیبا دست هایش را درهم کرد،با بغض گفت:
_به خاطر بدهی من دوستمو گروگان گرفتن.

امیر صدرا یک تای ابرو اش بالا می رود،با جدیت گفت:

_چرا پول.....

زیبا در حرفش پرید گفت:
_پولم بدم،باز دست از سرم برنمی دارن،اما اگه بفهمن شما داخل این موضوع دخیلین،دیگه طرفم نمیان.

امیر صدرا اخم غلیظی می کند،زن روبه رویش سه دفعه است حرفش را قطع کرده.امیر صدرا با جدیت گفت:
_دفعه اخرتون باشه تو حرفم میپرین!

زیبا لب می گزد،سرش را پایین می اندازد،شرمسار گفت:
_متاسفم اونقدر نگران دوستمم،اصلا حواسم به طرز صحبت کردنم نیست!

امیر صدرا از جایش بلند می شود،گفت:
_تمام کار عمل پول کلیه با من!فقط باید این برگه امضا کنید.

زیبا محتوا دهنش را میبلعد،برگه را از امیرصدرا می گیرد،با مردمک های لرزان محتوا برگه را می خواند،با دست هایی که از شدت دلهره ترس می لرزید،ان کاغذ نفرت انگیز را امضا کرد،کاغذی را امضا کرد،که تکه ای از بدنش را از او میگیرند،اما ارزش دارد برای دیدن سپیده!
برگه نفرین شده را با دستی لرزان روی میز گذاشت.
شیما عصبی پلک فشرد،در دوراهی گیر کرده بود،از این طرف دلش نمی امد سپیده پیش ان ادم ها بماند،از این طرف قلبش فشرده می شد برای زیبا! زیبایی که یکبار هم طعم خوشبختی را نچشید.
شیما با غیض به امیرصدرا نگاه کرد، قلبش این مرد را مقصر می دانست،اما ذهنش این موضوع را تکذیب می کرد.
زیبا با حالی خراب از روی مبل بلند شد،با چشمان سرخ به امیر صدرا خیره شد با جدیت گفت:
_من امضا کردم،حالا نوبت شمایه.

امیر صدرا پلک هایش را روی هم گذاشت،با صدای رسا گفت:
_فردا صبح دوستتون جلوی درخونتونه!

زیبا لبخند کمرنگی زد،دست شیما را گرفت،به سمت در قدم برداشت،باهر قدم روحش جان می گرفت،جسمش جان می داد.

***

با تقه ی در، زیبا به سمت در یورش برد،در را باز کرد،با سپیده که بیهوش روی زمین بود،رو در رو شد.جیغ بلندی کشید،روی زمین کنار سپیده افتاد، به پهنا صورت اشک می ریخت؛ با صدای جیغ زیبا شیما سراسیمه به سمت در اومد،با دیدن سپیده با وضع فجیحی،دستش را روی دهانش گذاشت،زیر لب زمزمه کرد:یا ابوالفضل
»»»»»»

زیبا با بغض پتو را تا گردن سپیده بالا کشید،با دست های لرزانش گونه زخمی سپیده را لمس کرد،مرواریدی از گونه اش سر خورد.
زیبا دستی به گلویی که در ان بغض قصد خفه کردن ان داشت،کشید.
لب های زیرینش را به دندان گرفت،با بغض گفت:
_سپیده؟

سرش را کنار دست های سرد زخمی سپیده گذاشت،اخ با خواهرکش چه کردند؟!با سپیده پر هیجانش چه کردند؟

با صدای زنگ گوشی اش،سرش را با تعجب بالا اورد،با دیدن اسم امیر صدرا،گوشی را از روی میز عسلی چنگ زد،ایکون سبز را فشرد.
_الو
_سلام خانم مرادی
_سلام
_دوستتون چطورن؟

زیبا دستی به گلوی ملتهبش کشید،با قدر دانی گفت:
_بیهوشه،اما واقعا ممنونم که نجاتش دادین.
_خودتونم می دونین مجانی این کارو نکردم.

زیبا تک خنده تلخی می کند،با لحن ارام گفت:
_میشه سپیده بیاد پیش شما؟
_چی؟
با صدای جدی امیر صدرا تند جمله اش را اصلاح کرد گفت:
_سپیده اگه بفهمه من کلیمو دادم،اشوب به پا می کنه،بعدش هم حتما باز اون عوضیا میان دنبال سپیده!

زیبا صدایی از جانب امیر صدرا نشنید،با لحنی ملتمس گفت:
_خواهش می کنم،پسرمو میفرستم ایران،اما سپیده بدون شک مخالف ایران رفتنه.

امیرصدرا اخم هایش درهم می رود،با جدیت گفت:

_ببینم چی میشه
_مرسی

امیرصدرا تماس را قطع کرد،دستی به گردنش کشید،وارد اتاق خوفناک شد،اتاقی که خواهرزاده اش،رهایش روی تخت بود.
ارام کنار تخت می رود،روی صندلی می نشیند،تره مویی که روی صورت معصوم رها ریخته بود،را به پشت گوشش هدایت کرد.
تک خنده ای کرد گفت:
_هرکی میاد عیادت میگه چقدر مظلومه،اما نمیفهمن،تو چه دیوی هستی،که حتی امیرصدرا رادفر هم ازت میترسه!

گریه کردن جرم بود؟مگر مرد ها دل ندارند که گریه نکنند!؟مگر انها ادم نیستند؟چرا همیشه مرد ها باید تکیه گاه باشند؟

امیرصدرا سرش را پایین می اندازد،با بغض مردانه ای قصد خفه کردنش را داشت گفت:

_مرگ دایی بلند شو رها،قول میدم بزارم ناخونامو لاک بزنی!

سرش را بالا می اورد،همانطور که به چشم های رهایش زل زده بود گفت:
_اما یادت باشه،همون لحظش پاک می کنم!
امیرصدرا دست های سرد دخترک را در دستش می گیرد،انقدر سرد بود،که سرما در بدنش نفوذ کرد،قلبش به درد امد.

دست ازادش مشت شد،شانه هایش لرزید،امروز امیر صدرا رادفر شکست!
کمرش خم شد!
با چشمان سرخ ملتهبش،به چهره معصوم دخترک هجده ساله زل زد،رهایش امسال کنکور داشت!الان تمام کتاب هایی که رهایش ورق می زد،می خواند.
صاحب کتاب ها،الان برای هر دم بازدم درد می کشد،به سختی قلبش می تپد.
امیر صدرا از جایش بلند می شود،پیشانی رها نرم می بوسد.

همینکه از اتاق بیرون می رود،صدف را می بیند،که روی صندلی بیمارستان خوابش برده!
اخم هایش درهم می رود،به سمت صدف می رود،کنارش روی صندلی می نشیند،به چند تار بیرون زده سفید صدف نگاه می کند!
خواهرکش چند سال داشت؟که موهایش سفید شده؟
خواهرکش مگر چند سال داشت،که باید این همه درد را تحمل می کرد.
امیر صدرا دست های صدف را در دستش می گیرد،صدف با ترس بیدار می شود،به دور اطراف نگاه می کند.به امیرصدرا خیره می شود با دلهره گفت:
_رها طوریش شده؟

امیر صدرا بغضش را می بلعد،با لبخند گفت:
_نه عزیز برادر نه!رها حالش خوبه خوبه!

صدف سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد،نفسش را به اسودگی رها می کند.

امیر صدرا دست صدف را کمی فشرد،تا صدف بفهمد تنها نیست!بدون تکیه گاه نیست!
صدف سرش را روی شانه امیر صدرا می گذارد،پلک هایش می لرزند،مادر بود دیگر!الان تکه جانش بی جان روی تخت افتاده،برای هر دم بازدم تلاش می کند!
صدف با بغض گفت:
_امیر بگو برمی گرده!بگو رهام از اون تخت کوفتی بلند میشه!بگو داداش.

امیر صدرا دست هایش روی سر صدف می نشینند،همانطور که دارد صدف را نوازش می کند،با درد بغض گفت:
_معلومه که برمی گرده!مگه به دهن خودشه؟

خودخواه بود دیگر؟اما امیر صدرا این خودخواهی را دوست داشت!

صدف سرش را از روی شانه امیر صدرا برمی دارد،با چشمان مظلوم بغض دار به امیر صدرا

نگاه می کند،گویی چشمان صدف با بی زبانی خواستند بگویند"خر خودتی!"
امیر صدرا پلک هایش را محکم به هم فشرد،صدف را در اغوشش کشید،محکم به خود فشرد،شانه های صدف از گریستن می لرزید.
امیر صدرا چانه اش را روی سر صدف گذاشت.
صدف پیراهن امیرصدرا چنگ زد،زجه می زد،زجه برای جگر گوشه اش که در حال جان دادن است.
یک قطره اشک سمج از روی گونه امیر صدرا سر خورد.
****

(سپیده)

* فصل چهارم تنها*

خنده ی عصبی کردم،با فریاد گفتم:
_نمـــــیرم

زیبا خشمگین به سمتم اومد،مچ دستمو محکم گرفت،عربده کشید:
_احمق به خاطر اون ادما می خواستی بمیری،یعنی چی نمیرم؟
تک خنده عصبی کردم،با تمسخر گفتم:
_اها بعد من برم....اون اشغالا بیان سروقت تو!

زیبا نفس عمیق کشید،با جدیت گفت:
_نه نه احمق،من باید زنده بمونم تا از کوروش مراقبت کنم!نمیمیرم.
هوم کشداری گفتم،خودمو کمی از تخت بالا کشیدم،به تاج تخت تکیه دادم گفتم:
_منم میمونم پیشت.

زیبا با حرص گفت:
_د تو غلط می کنی،دختره خیرسر،کوروش میره ایران،منم میرم یک قبرستونی تو هم باید حتما جایی که میگم بری!

تک خنده عصبی می کنم،با حرص گفتم:

_من کجا برم؟

زیبا عصبی شقیقشو مالش داد،با درد گفت:
_یک اقایی به نام امیرصدرا! میری خونش!

چند بار پلک زدم تا هضم کنن زیبا چی گفته،!

زیبا سریع حرفشو اصلاح کرد گفت:
_خواهرش هم اونجاست،باهاش تنها نیستی و تازه مرد مورد اعتمادیه.

لجوجانه گفتم:
_نمـــــــیرم!
زیبا شونه هامو با عصبانیت گرفت،از پشت دندونای کلید شدش غرید:
_زمین به اسمون بیاد،اسمون به زمین تو باید بری!
_نه

زیبا با مهربونی کنارم نشست،دستامو تو دستش گرفت گفت:
_باید بری،تو چشم اون عوضی گرفتی،ادماش میگیرنت.
با حرف زیبا لرزه ای به تنم افتاد،با حیرت گفتم:
_چی؟
زیبا با درد پلک فشرد گفت:
_تو چشمشو گرفتی سپیده!

تک خنده عصبی کردم،اونقدر بلند می خندیدم،که زیبا با نگرانی شونه هامو گرفت
_سپیده خوبی؟
به چشمای نگران زیبا خیره شدم،اشک داخل چشمام جوشید،بدبخت تر از من وجود داره؟از دست خانواده پدریم فرار کردم،اینجا افتادم تو دام یک مرد دیوانه که عاشقم شده!از چاله افتادم توی چاه!با بغض به زیبا خیره شدم،با درد گفتم:
_بدبختم مگه نه؟
زیبا اخم ظریفی کرد،با جدیت گفت:

_نه به این نمیگن بدبختی،باید هنوز خداروشاکر باشی سپیده!ناشکری نکن!
تا خواستم لب باز کنم،در اتاق به شدت به دیوار کوبیده شد،و چهره کوروش در چهارچوب در نمایان شد.
زیبا نفسشو کلافه رها،کرد دستی به پیشانیش کشید،با لحن مهربونی گفت:
_چیشده عزیز مامان؟
کوروش لب پرچید،با بغض به شلوارش نگاه کرد.
زیبا لبخندی زد،به سمت کوروش رفت،در اغوشش گرفت،به سمتم برگشت،ارام گفت:
_من برم شلوارشو عوض کنم.
پلک هامو به هم فشردم،با بسته شدن در،نفسمو رها کردم،از پنجره به ماه کامل خیره شدم،ارام گفتم:
_خدا تا حالا هرکاری باهام کردی،هر اتفاقی افتاد،گفتم حکمتی حتما توشه،بابامو گرفتی گفتم خدا داره صبرمو امتحان میکنه،مامانمو جلوم کشتن،گفتم خدا داره میبینه،میخواستن به زور شوهرم بدن،گفتم:چوب خدا صدا نداره،خدا صبرش

زیاده حتما اونارو به سزای اعمالش میرسونه،الانم میگم خدایا شکرت،درسته حالم زیاد خوب نیست،اما بازم میدونم ولم نمی کنی،تنهام نمی زاری،مراقبمی!

نیمچه لبخند کوچیکی زدم،با ارامش دم بازدم عمیقی کشیدم!
پلک هامو بستم،کم کم پلکام گرم شد،به عالم بی خبری فرو رفتم،اگر می فهمیدم چی در انتظارم است حتما خواب برایم حرام می شد!

»»»»»»»»»»
نفس عمیقی کشیده،شال گردن را تا زیر بینی ام بالا می کشم،دست هایم را زیر بغل می برم.
_سپیده بیا تو تا موقعی که میان.
بدون توجه به حرف زیبا،ادایش را ارام در می اورم،فحشی نثارش می کنم.
صدای قدم هایی را پشت سر می شنوم،اما بی اعتنا از جایم تکان نمی خورم.

زیبا شانه ام را می گیرد،صدای نفس های حرصی کشدار زیبا کنار گوشم می نشینند.
_دختره خیرسر!
لب هایم به طرز با مزه ای کج می شود،به سمتش برمی گردم،ابروهایم بالا می پرند،با تمسخر گفتم:
_من خیر سرم؟
زیبا پلک هایش را محکم می بندد،با جدیت گفت:
_میری تو اپارتمانی،با اون مرد زندگی نمی کنی،کجاش بده؟
با جدیت به چشمای دریایی پرطلاتمش زل زدم،گفتم:
_د همینه دیگه تو فکر می کنی من نگران خودمم اما من نگران توهم!
زیبا تا خواست حرفی بزنه،ماشین سیاهی روبه روی خانه ترمز کرد.
مردی کت شلواری از طرف راننده پیاده شد،در عقب را باز کرد،از ماشین مرد کت شلواری،اراسته پیاده شد.
ابروهام بالا پرید،سوتی زدم گفتم:
_اوف چه جذاب!

زیبا ضربه ی محکمی به پهلوم زد چشم غره ای برایم رفت!
شانه هایم را بالا بردم،زیبا ارام زمزمه کرد:_زبان سرخ سرسبز را میدهد در باد!
بدون جواب دادن به زیبا به مرد،خود شیفته روبه روم خیره شدم،خیلی مغرورانه قدم می زاشت،با هر قدمش که به سمتمون میومد،پوزخندم پررنگ تر می شد!
در فاصله یک قدمیمان ایستاد،از پشت عینک ان دو گوی یخی به من زل زدن،که از شدت سرماش مور مورم شد.
_سلام
با حرف زیبا چشم ازم گرفت،سرش را تکان داد.
یک دستش را درجیبش کرد،با جدیت گفت:
_به این خانم گفتین که واسه چی میان با من؟
زیبا ارام سرتکان داد،روبه من کرد گفت:
_برو سپیده
با مردمک های لرزان به سپیده خیره شدم،سپیده پلک هایش را محکم فشرد،گفت:
_اینطوری نگاه نکن!

اخرین امیدم پودر شد،زیبا را محکم در اغوش گرفتم،انگار زیبا جا خورد،اما ارام ارام دست هایش مثل پیچک دورم پیچ خوردن،سرش را روی شانه ام گذاشت با بغض گفت:

_همش به خاطر خودته!تو ابجیمی سپیده نمی خوام از دستت بدم!

با سرفه مرد روبه رویمان به اجبار از اغوش پر حرارت زیبا بیرون امدم،زیبا شانه هایم را ارام گرفت،با شست انگشتش اشک پر شیطنت زیر گونه ام را پاک کرد،بوسه ای روی گونم کاشت.

چمدانم را در دستم فشردم،به راننده دادم،بدون توجه به مرد سوار ماشین شدم،از گرمای ماشین لبخندی زدم،گونه هایم گز گز می کرد.

بعد چند دقیقه در ماشین باز شد،امیرصدرا کنارم جای گرفت.

اشاره به راننده کرد،ماشین با صدای بدی به حرکت درآمد.

با جدیت گفتم:

_کجا می ریم؟

امیرصدرانیشخندی زد گفت:

_هرچی تو ذهن مریضت می گذره،بیرون کن تو در حد من نیستی!
دست هایم از شدت حرص عصبانیت مشت شد!مردک عوضی غیر مستقیم دارد می گوید،من پست بی ارزشم!
_و گوش کن،حق اینکه بگی من تو رو می شناسم یا تو منو نداری وگرنه از بیخ زبونتو میبرم!

اگر بگم نترسیدم دروغ گفتم،اما مثل همیشه احمق بازی ام گل کرد،اختیار زبانم را از دست دادم با غیض گفتم:
_تو سگ کی باشی؟
با صدای شنیدن نفس های عمیق عصبیش،لعنتی بر زبان بی در دروازم می فرستم.
صدای فوق العاده عصبیش کنار گوشم می شنوم
_من سگ کیم؟
خودمو نباختم،به چشمای عصبیش نگاه کردم.
روم خم شد که باعث شد،کامل روی صندلی ماشین دراز بکشم دست هایش دو طرف سرم بودند،فاصله ی صورتش تا صورتم به اندازه دو بند انگشت

بود،نفس داغش را توی صورتم رها کرد،از پشت دندان های کلید شدش غرید:
_من همون سگیم که می تونه چوب بزنه به ابروت با صبر من بازی نکن!
بعد حرفش از روم بلند شد،سرجایش نشست،به بیرون خیره شد.
محتویات دهانم را بلعیدم،سرجایم نشستم،نامحسوس دستم را روی ضربان قلبم گذاشتم،از ترس کم مانده بود قلبم سینه ام را بشکافد،بیرون بزند!

نیم نگاهی به امیرصدرا کردم،با جدیت به بیرون نگاه می کرد،اخم هایم را درهم می کشم،مشت ارامی به پایم می زنم،چقدر ضعیف بودم در برابرش!

****

همانطور که ایستاده بود،یک دستش را در جیبش کرد،با لحن سردی گفت:
_اینم اپارتمانی که توش زندگی می کنی.

چند قدمی نزدیکم امد،انگشتش را به نشانه تهدید چند بار مقابل صورتم تکان داد،غرید:
_با همسایه ها حرف نمی زنی،نمی گی منو میشناسی حق بیرون رفتن هم نداری!

تک خنده عصبی کردم،از پشت دندان های کلید شده ام غریدم:
_راحت بگو من زندانیتم تو زندان بانمی!
ابروهایش بالا می پرند،لب هایش به طرز بامزه ای کج می شوند،ارام اما با لحنی ترسناک گفت:
_زبونت خیلی درازه مراقب باش یکبار کوتاش نکنم!
ادایش را در اوردم،دست هایم را روی سینه ستبرش گذاشتم به بیرون هلش دادم.
به خاطر اینکه چنین انتظاری از من نداشت،چند قدم نا متعادل به عقب رفت،روی زمین افتاد،قبل از مجال به او نیشخند تمسخر امیزی زدم،دست هایم را به نشانه بای بای برایش تکان دادم گفتم:
_بای بای مستر رادفر.
قبل از اینکه از جایش بلند شود در را محکم بستم.

صدای تهدید امیز و فوق العاده عصبیش را شنیدم:
_این درو باز کن کوچولو.

تک خنده ی مسخره ای کردم،گوشم را به در چسباندم،با جدیت که رگه های شوخی داشت گفتم:
_مگه مغز خر خوردم؟

مشت محکمی به در زد،که درجایم پریدم،نگاه بدی به در کردم،فحشی نثارش کردم.
بعد چند دقیقه صدایی از پشت در نیامد به خیال اینکه رفته پی گورش قدم زنان به سمت اشپزخانه رفتم.با صدای تیک در در جایم خشک شدم،جرعت به اینکه سرم را برگردانم نداشتم،اب دهنم را بلعیدم،سرم را ارام برگرداندم،

با دیدن قامت عزرائیلم خنده ی مسخره ای ای روی لبم نشاندم،دستم را به معنای سلام تکان دادم.
با هرقدمی که نزدیکم می شد، قلبم از ترس خودش را به سینه ام می زد،قصد بیرون امدن داشت،در

فاصله ی یک قدمی ام ایستاد،دستش را روی شانه ام گذاشت،با صدای فوق العاده خشن گفت:
_درو به روی من میبندی!هلم میدی!؟
فحشی نثار زبان بی در دروازم می کنم،یاد ضرب المثلی که زیبا به من گفت افتادم"زبان سرخ سر سبز را می دهد در باد"
الان کاملا معنی ضرب المثل را درک می کنم.
نمی دانم دفعه ی چندم است که اب دهانم را میبلعم!
خنده ی مسخره ای می کنم،کف دو دستم را روی سینه عضلاتی اش می گذارم،کمی فشار می دهم تا از من دور شود،انگار خودش هم فهمید دوست ندارم نزدیکم باشد،که به عمد سرش را نزدیک گوشم می اورد،بازدم پر حرارتش را رها می کند.
با صدایی که سعی کردم نلرزد،گفتم:
_دیگه داری از حدت فرا تر میری گمشو عقـــب

کمی ازم فاصله می گیرد،که نفس حبس شده ام را ازاد می کنم،دستی به لبش می کشد،با تمسخر گفت:

_من هر غلطی دلم بخواد می تونم بکنم،یکبار دیگه هم این جمله تو ماشین بهت گفتم!

از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:
_برو بیرون!

ابرو هایش بالا می پرند،نیشخندی می زند،همانطور که به سمت خروجی گام برمی دارد،با صدایی رسا گفت:
_مراقب حرفایی که می زنی باش رز سرخ!

با .صدای بسته شدن در،روی سرامیک های سرد سر می خورم،زانو هایم را بغل می کنم،سرم را روی زانو هایم می گذارم،بدبخت تر از من داریم؟!

*****

در را ارام باز می کنم،سرکی به بیرون می کشم،با دیدن دو تا غول بیابونی کنار در آپارتمانم جیغی می کشم،در را محکم می بندم.

با حرص شماره زیبا را می گیرم،
_الو سپیده.
با غیض جیغ گفتم:
_درد سپیده شماره این رادفرو واسم بفرست.

بدون مجال به زیبا تماس را قطع کرده،روی مبل با عصبانیت جای می گیرم.
با صدای پیامک گوشیم،و شماره رادفر تک خنده حرص داری می کنم.
شماره رادفر را می گیرم.
صدای سرد جدیش در گوشم اکو می شود:
_سلام بفرمایید؟
نفس عمیقی کشیده با جیغ گفتم:
_مرتیکه این دو تا غول بیابونی دم در خونم چی می خوان؟
صدای ریلکس خونسردشو می شنوم که گفت:
_زیبا از رگ لجبازیت قانون شکنیت بهم گفته،برای همین اون دو تاگذاشتم تا از خونه بیرون نیای.
پلک هایم را با حرص بستم،تماس را قطع کردم.

همانطور دست به کمر در هال قدم می زدم،زیر لب زمزمه کردم:
_حتما یک راهی واسه پیچوندن این دو تا نره قول هست!
»»»»
با هل دادنم داخل خونه، در را محکم بستند.
نگاه بدی به در می کنم، از روی سرامیکا سرد بلند می شوم.
با نا امیدی همانطور که به سمت حمام گام برمی داشتم گفتم:
_هیچ راهی واسه بیرون رفتن وجود نداره!

******

(زیبا)

بغض مثل توده سرطانی در گلویم قصد داشت ذره ذره جانم را بگیرد.
پلک هایم را محکم بستم، که با صدای در سرم را بالا گرفتم، چهره شیما و کوروش نمایان شد، با

دیدن کوروش دانه به دانه سلول بدنم شروع به لرزیدن کردند.
دستانم را باز کردم، با چشم به کوروش اشاره کردم، به آغوشم بیاید، کوروش با قدمهای کوچک به سمتم پا تند کرد، در اغوشم پرید، دست هایم را دورش حلقه کردم، به خودم فشردم، جوری که می خواستم با من حل شود.
بینی ام را کنار شانه اش اوردم، دمی عمیق گرفتم، بوی بهشت می داد.
شیما کوروش را از اغوشم بیرون کشید، با چشمای تر به کوروش که با بغض کودکانه به من خیره شده بود نگاه کردم، خنده ی بی حالی کردم، بوسی برایش فرستادم.

چشمم به امیرصدرا خورد، که به دیوار تکیه داده بود، پلک فشردم، به شیما اشاره کردم کوروش را از اتاق بیرون ببرد.
با صدایی که سعی کردم نلرزد گفتم:
_من فقط واسه سپیده این کارو می کنم، باید مراقبش باشی!

امیر صدرا تکیه اش را از دیوار گرفت، به چشم هایم زل زد با جدیت گفت:
_قول امیرصدرا رادفر قوله!

سرم به بالشت فشردم،قطره اشکی از روی گونم سر خورد،اخ که اگه سپیده بفهمه دیوانه میشه!

*****

(سپیده)

با بوی سوختن سیب زمینی ها،سریع گازو خاموش کردم،بدون اینکه حواسم به داغ بودن مایتابه باشه برش داشتم،که باعث سوختن دستم شد،با درد مایتابه رها کردم،مایتابه با صدای بدی روی زمین افتاد،با چشمای اشکی سر خوردم روی زمین،سرمو به کابینت تکیه دادم.
انگار منتظر یک بهونه بودم تا اشکام سرازیر بشن!
دستمو روی دهنم فشردم،تا بغضمو خفه کنم.

اما اشکام روی گونم سر می خوردن،با صدای رعد برق از روی سرامیک های یخ اشپزخانه بلند شدم،به سمت پنجره اشپزخانه گام برداشتم.
با دیدن اسمان ابری،خنده تلخی روی لبم نمایان شد،انگار اسمان هم حالش مثل من ابری بود!
نوک انگشتمو روی پنجره یخ سرد کشیدم،سرماش به سلول سلول تنم نفوذ کرد،نفسمو ارام رها کردم!

نیم نگاهی به کلید خانه کردم،به سمتش پاتند کردم،از جای کلیدی، کلید خانه را چنگ زدم.
اما با یاد اون دو تا نره غول عصبی پلک فشردم!
به سمت حیاط خلوت گام برداشتم،دمپایی هایم را در اوردم،با نوازش قطرات باران روی صورتم،پلک هایم ناخداگاه بسته می شود، روی زمین خیس یخ نشستم،دست هایم را دورم حلقه می کنم،سرم را روی زانو هایم می گذارم.

اخر دیوانگی بود دیگر؟

دلم گرفته بود، گویا خبر از یک اتفاق شوم می داد.
گوشی ام را روشن می کنم، چهره خندان من زیبا کوروش خاری می شود، در قلبمم با بی رحمی فرو می رود.

******

(امیر صدرا)

با خوشحالی نگرانی به رها بیهوش روی تخت خیره می شوم، دست های ظریف سردش را در دست های گرمم اسیر می کنم.
سرم را خم می کنم، لب های داغم روی دستش می نشیند، بوسه ای روی دستش می کارم.
_داداش پس کی بهوش میاد؟

نگاهم را از فرشته ی معصومم می گیرم، به صدف نگاه می کنم، با لحنی مهربان گفتم:

_بد به دلت راه نده، خود دکتر گفت عمل موفقیت امیز بوده! بهوش میاد.

صدف سرش را روی شانه ام می گذارد، با بغضی که قلبم را به درد می اورد گفت:
_پس.. چرا بهوش نمیاد!؟

پلک فشردم، تا خواستم لب باز کنم، پلک رها لرزید.
با بهت به رها نگاه کردم، ارام با تعجب گفتم:
_رها؟!

رها پلک هایش را ارام باز کرد، با صورت رنگ پریده، به منو صدف نگاه کرد.
صدف با دیدن چشمان باز رها، از روی صندلی افتاد، دستش را روی دهانش گذاشت، به پهنای صورت اشک می ریخت.
دست رها که در دستم بود، را کمی فشردم، با چشمان تر گفتم:
_رها... دایی؟

رها لب های ترک خورده اش را به سختی باز کرد، با صدای خشدار گفت:
_جان

با چشم هایی اشک الود گفتم:
_رها...عزیز دایی!

با پشت دستم،صورت نرم لطیفش را نوازش کردم،سرم را نزدیک سرش برده،دمی عمیق می کشم،با دلتنگی گفتم:
_دلم واسه عطر تنت تنگ شده بود.

رها خنده ی ارامی می کند،گفت:
_اوففف دایی چه عاشقونه میحرفی،باید زنت بدم.

اخم بامزه ای می کنم،سرم را عقب می کشم،گونه اش را می کشم.
رها با لب های ترک خورده اش نخودی می خندد،با شیطنت ذاتی اش گفت:
_باشه باشه اون بی صاحابو ول کن.

ارام زیر لب جوری که رها بشنود زمزمه می کنم"دختر خیر سر"
رها تا خواست جواب دندان شکنی بدهد،چشمش به گوشه اتاق افتاد،نگاهش را دنبال کردم،با دیدن صدفی که هنوز در حال اشک ریختن بود،نگاهی می اندازم.
از روی صندلی بلند می شوم،به سمت صدف گام برمی دارم،دستم را زیر بغلش برده،او را بلند می کنم،زیر گوشش ارام پچ زدم:
_جلو رها اینقدر اشک نریز!

سرش را با بی حالی ارام تکان می دهد، روی صندلی کنار رها جای می گیرد، نگاه اخری به دو تا از فرشتگان زندگی ام می اندازم، از اتاق بیرون می روم.
با صدای زنگ گوشی، اخم کوچکی می کنم، گوشی را از جیبم بیرون اورده، با دیدن شماره بادیگاردی که برای سپیده استخدام کرده بودم، اخمم غلیظ تر می شود، ایکون سبز را فشردم.

_قربان نیست

با صدای پر استرس بادیگارد، اخم هایم در هم می رود.
با جدیت گفتم:
_چیشده درست جواب بده ببینم.
_قربان به خاطر مواد غذایی در خونه زدیم، اما کسی در باز نکرد، مجبور شدیم وارد خونه بشیم، اما نبود!

مغزم سوت کشید، با عربده گفتم:
_یعنی چی نیست! شما ها چه غلطی می کردین!؟

با عصبانیت ادامه دادم:
_الان میام.
گوشی را قطع کرده، به سمت ماشین پاتند می کنم، فقط اگر دستم به این دختر خیره سر برسد، دندان هایش را در دهنش خورد می کنم!
»»»»»»»»»

از ماشین به سرعت پیاده شده، به سمت دو بادیگارد شروع به دویدن می کنم.
با غیض یقه ی یکی از بادیگارد ها می گیرم. با عصبانیت غریدم:
_احمـــــق چطور نتونستی از یک دختر بچه مواظبت کنی
_قر.....
حرفش هنوز کامل نشده بود، که مشت محکمی بر صورتش زدم.
یقه بادیگارد را با ضرب رها کردم، دست هایم را میان موهایم برده، محکم شروع به کشیدن می کنم.
صدایی مانند ناقوس خطر در ذهنم هشدار داد
شروع به جیغ کشیدن کرد"اون زن به تو اعتماد کرد رفیقشو بهت سپرد!!!! "
"بهت سپرد"
"بهت سپرد"
"بهت سپرد"
"بهت سپرد"

جمله اخر مانند تیر زهر آلود با بی رحمی در قلبم فرو رفت!
کنترلم را از دست دادم،سیلی محکمی به بادیگارد زدم،که باعث شد لبش پاره شود.
از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:"گند زدی گند زدی امیر"
دست هایم را دو طرف کمرم گذاشتم،سرم را پایین انداختم.
ته دلم نگران سپیده بودم،اگر ان عوضی ها دستشان به سپیده برسه،چیزی از سپیده باقی نمی مونه!
همانطور که به سمت ماشین می دویدم با صدایی رسا گفتم:
_برین دنبالش بگردین!

سوار ماشین شده،گوشی را برداشتم،شماره معین را گرفتم
_الو گوش بده معین وقت ندارم توضیح بدم،عکس مشخصات یک نفرو واست می فرستم تا شب واسم پیداش کن!

بدون مجال به معین تلفن را قطع می کنم.
پایم را روی پدال گاز گذاشته،با تمام حرص فشارش می دهم،ماشین با صدای بدی از جایش کنده می شود!

»»»»»»»»»

سرم را روی فرمان ماشین می گذارم.ارام زمزمه می کنم"کجایی دختر!"

******

(سپیده)

با وحشت بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، پا برهنه می دویدم،صدای دویدن چند ادم پشت سرم می اومد.
پشت ماشینی نشستم،دستم را روی قلبم که داشت خودش را به سینه ام می کوبید گذاشتم!

با چشمای اشکی،نا محسوس به عقب نگاه کردم،با دیدن چند جفت پا نزدیک به ماشین،پلک هایم را محکم فشردم،لب زیرینم را به دندان گرفتم.
کف دستم را روی دهانم گذاشتم،محکم فشردم تا صدای گریه ام به انها نرسد.
با صدای رعد برق،لرزش نا محسوسی کردم،سرم را بالا اوردم به اسمان تیره بدون ستاره نگاهی انداختم.
_یکی پشت ماشینه.

با این حرف،تمام جانم را در پاهایم ریختم،شروع به دویدن کردم.
با ترس وحشت هر چند ثانیه به پشت سرم نگاه می کردم،در کمال تاسف باز هم دنبالم بودند!

با لیز خوردنم روی زمین با صدای بدی روی اسفالت های یخ زبر افتادم.
اخی از بین لب هایم بیرون امد.
تا خواستم بلند شوم،پای چپم شروع به تیر کشیدن کرد.

برای لحظه ای فراموش کردم نفس بکشم.
با بغض به پای چپم نگاهی انداختم.
_خب خب خانم کوچولو!باز به هم رسیدیم!

سرم را با وحشت بالا اوردم،با دیدن مردی که داخل ان اتاقک که اسیر بودم،او مرا کتک زد،چشمانم تا حد ممکن باز شد.
با هر قدمش که نزدیکم می شد، قلبم از ترس دلهره محکم تر می کوبید.
درست یک قدمیم ایستاد،زانو زد،چانه لرزانم بین دستانش اسیر کرد،مجبور کرد سرم رابالا بیارم،با دیدن چهره پر ترسم،پوزخندی زد.
پلک هایم را محکم بستم.
_خب خانم کوچولو امشب قراره یکم حال کنم.

با حرفش تمام بدنم را لرز برداشت،دندان هایم از ترس به هم می خوردند،با چشم های اشکی به چشم های بی رحمش خیره شدم.
نمی دانم در چشمانم چه دید،که چانه ام را رها کرد.

از جایش بلند شد،دستی به گردنش کشید.
با صدای خفه ای رو به افرداش گفت:
_ببرینش.

دو مرد هیکلی نزدیکم امدند،زیر بغلم را گرفتند،به سمت ماشین سیاه بزرگی کشان کشان می بردند.
با زور تقلا هر کاری کردم،نتوانستم خودم را ازاد کنم،زور من کجا،زور ان غول بیابونی ها کجا!
با پایم محکم ضربه ای به ساق پا یکی از ان دو مرد زدم،ناله ای ارام از دهانش خارج شد.
دستش کمی شل!
فرصت را غنیمت شمردم،دستم را از دست ان مرد بیرون اوردم،و دست مرد دیگر را گاز محکمی گرفتم.
با رها شدن دستم،لبخندی زدم،شروع به دویدن کردم.

فصل پنجم سرنوشت وصال

با هر قدمم پای چپم تیر می کشید،باعث می شد،اشک در چشمانم جمع شود.

دستم به پشت کشیده شد،تعادلم را از دست دادم،در اغوش پر حرارتی فرو رفتم.

قلبم از ترس کم مانده بود،از سینه ام بیرون بیاید.

سرم را با ترس بالا اوردم،با دیدن امیر صدرا،اشک هایم روی صورتم سرازیر شد.

سرم را به سینه اش فشردم،هق مظلومانه ای سر دادم.

دست های امیر صدرا دورم پیچیده شد،ارام زیر گوشم زمزمه کرد:

_اروم باش دختر.

با کشیده شدنم از بغل امیر صدرا،روی اسفالت های یخ،زبر افتادم.

با ترس به مرد عصبی خیره شدم،مرد تک خنده عصبی کرد،رو به امیر صدرا کرد گفت:

_دیگه داری اون روی سگمو بالا میاری جناب رادفر اول دختره از دستمون میقاپی الانم میای اینجا!؟

امیر صدرا خصمانه، نگاهی به او کرد،با جدیت گفت:

_مراقب حرفات باش اتاماش!

مردی که تازه اسمش را فهمیده بودم،از پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_هه زیاد صحبت می کنی،رادفر.

تا خواست به سمت امیر صدرا هجوم بیاورد،با صدای اژیر پلیس در جایش خشک شد.

افرادش،او را در ماشین به زور سوار کردند،در کمتر از یک ثانیه فرار کردند.

بعد چند مین،چند ماشین پلیس،در کنارمان ترمز کردند.

امیر صدرا به سمتم امد،گفت:

_بلند شو برو تو ماشین تا بیام.

سرم را پایین انداختم گفتم:

_نمی تونم،پام زخمی شده.

اخم غلیظی کرد،دستش را به سمتم دراز کرد.

دستم را در دستش گذاشتم،زیر بغلم را گرفت،تا ماشین همراهی ام کرد.

در سمت شاگرد را باز کرد،به سختی روی صندلی نشستم،بدون هیچ حرفی در ماشین را محکم بست.

از پشت شیشه به امیر صدرا نگاه کردم که داشت با پلیس ها صحبت می کرد.

سرم را به پشتی صندلی فشردم،پلک فشردم.

با صدای بسته شدن در ماشین،دست هایم بی اراده مشت شد.
ارام پلک هایم را باز کردم،با ترس به چهره بی حس امیر صدرا نگاه کردم.
بی شک ارامش قبل از طوفان بود،می دانستم فقط منتظر یک حرف است،تا منفجر شود.
محتوا دهانم را بلعیدم،دست سرد لرزانم را روی دست مشت شده اش گذاشتم.
_چرا؟

با لحن ارامش جا خوردم،جوابش را ندادم که بلند تر گفت:
_چرا؟
سرم را پایین انداختم،که با حرص عصبانیت دستش را زیر چانه ام گذاشت،مجبور کرد سرم را بالا بیاورم.
در چشمانم بی انعطاف خیره شد،با ترس به چشمان پر خشمش نگاه کردم،با فریاد گفت:
_با تو هم چرا؟

با ترس گفتم:
_من من
_من چی ها؟چی داری بگی؟چرا اینقدر بچه ای؟

بغض مانند توده سرطانی به جانم افتاده بود،چانه ام را رها کرد ماشین را روشن کرد،زیر لب ارام گفت"خیلی بچه ای خیلی!"

ماشین با صدای بدی به حرکت در امد.
دستم هایم را درهم کردم،با چشم های اشکی به خیابان های خلوت چشم دوختم.

با ایستادن ماشین،سرم را به طرف امیر صدرا چرخاندم،که بدون توجه به من از ماشین پیاده شد.
با صدای بستن در نفس حبس شده ام را رها کردم.
زبان نه متری ام جلویش اندازه زبان مورچه شده بود،چرا جوابش را ندادم سکوت کردم؟

سرم را پایین انداختم،به چند دقیقه پیش فکر کردم،اگر امیر صدرا نمی امد،چه بلایی بر سرم می امد؟
با باز شدن در ماشین،سوار شدن امیر صدرا،نیم نگاهی به او کردم،سینی روی پایم گذاشت،که با چشم های سوالی نگاهش کردم.
بدون نگاه کردن به من با لحنی ارام گفت:
_حتما گشنته بخور.

نگاه گذرایی به محتویات سینی کردم،سیب سرخ شده با همبرگرد،با شرمندگی سرم را پایین انداختم لب گزیدم،با ناراحتی گفتم:
_متاسفم من.....

وسط حرفم پرید،با جدیت نگاهم کرد گفت:
_دیگه بهش فکر نکن،همینکه خودت فهمیدی اشتباه کردی کافیه.

سرم را به طرفین تکان دادم با بغض گفتم:
_نه کافی نیست اگه یکم دیر تر میومدین.....

دست های لرزان سردم،را در دستانش گرفت،با بغض به او خیره شدم،که لبخند کوچکی زد گفت:
_بسه دختر دیگه بهش فکر نکن خب؟

با شست انگشتش اشک روی گونه ام را پاک کرد،چند تار مویی که جلوی چشمانم بود،را به پشت گوشم هدایت کرد،به چشمانش نگاه کردم،دیگر مثل قبل ان خشم را در مردمک های چشمانش ندیدم،دوست داشتم ساعت ها به این دو گوی زیبا عسلی نگاه کنم.
امیر صدرا تک خنده ای کرد،طناب نگاهمان را پاره کرد،دستی به گردنش کشید.
ماشین را روشن کرد،پایش را روی پدال گاز فشرد.
ارام پرسید:
_چرا فرار کردی؟

لب گزیدم،با شرمندگی نگاهش کردم،ارام گفتم:
_من فقط...

در حرفم پرید گفت:
_می خواستی ازاد باشی؟
ارام سرم را تکان دادم.
_مگه تو خونه بهت بد می گذشت؟

به نیمرخ جذاب مردانه اش که با جدیت در حال رانندگی بود،غرق شدم ارام گفتم:
_نه فقط نمی تونستم بیرون برم.

سرش را ارام تکان داد.
خمیازه ای طولانی کشیدم،پلک هایم را ارام بستم،تا کمی استراحت کنم.
امیر صدرا ارام پچ زد"خوب بخوابی"انقدر ارام این جمله را گفت،که گمان کنم خودش هم به سختی شنید!

»»»»»»

با تابیدن نور خورشید در صورتم،اخم کوچکی کردم، غلتی در جایم خوردم،چشمانم تا حد ممکن باز شد،در جایم سیخ نشستم.
به زنی که گمان کنم خدمتکار بود،نگاه کردم،به ارامی پرسیدم:
_من کجام؟

زن همانطور که پرده را جمع می کرد،به سمتم برگشت، نیم نگاه گذرایی روانه ام کرد دوباره مشغول کارش شد.
با حرص نگاهش کردم حتما از عمد پرده را جمع کرد تا بیدار شوم.
با عصبانیت از تخت پایین امدم،شانه اش را گرفتم،به سمت خودم برگرداندمش،با غیض گفتم:
_کری؟

زن با صورت خونسرد نگاهم کرد اما چشمانش به شدت حرصی بود،گویا دوست نداشت من اینجا باشم.
سرش را پایین انداخت با جدیت گفت:

_برین پایین اقا کارتون دارن.

پشت چشمی نازک کرده، به سمت در اتاق گام برمی دارم، تا خواستم ازکنار آینه اتاق رد بشوم، با دیدن خودم در آینه چشمانم تا حد ممکن باز می شود، این دخترک با موهای ژولیده، لباس های چروکیده منم؟!
سرم را تکان دادم، به سمت سرویس بهداشتی اتاق پاتند کردم، در سرویس را محکم بستم، دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم، با درد پچ زدم"این خدمتکاره هم منو اینجوری با این قیافه دیده! "
با عصبانیت پلک فشردم، سرم را محکم به دیوار کوبیدم، با درد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، به سمت شیر آب رفتم، چند بار صورتم را آب زدم با حوله خشک کردم.
از سرویس بیرون امدم، به سمت کمد لباس رفتم، در کمد را باز کردم، یک دست لباس تمیز برداشتم، زیر لب زمزمه کردم"منکه لباسم کثیفه باید عوضشون کنم بعد از امیر صدرا عذر خواهی می کنم"

با این حرف خودم را متقاعد کردم، لباس هایم را عوض کردم.
بدون نیم نگاهی به آن زن از اتاق بیرون امدم،همانطور که از پله ها پایین می امدم،با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم،با دیدن سالن بزرگی ابروهایم به طور خودکار بالا پرید!
امیر صدرا روی یکی از مبل ها نشسته بود،در حال کتاب خواندن بود.
انقدر غرق نوشته های داخل کتاب بود که گمان می کردم،اصلا حضورم را حس نکرده.
_بیدار شدی؟

به سمتش رفته،روی مبل مقابلش جای می گیرم،ارام سرم را تکان می دهم.
_زبون ده متریتو موش خورده؟

سرم را بلند کرده،به چشمانش که برق شیطنتی دیده میشد،خیره شدم با حرص پچ زدم:
_غصه زبونمو نخور سرجاشه!

ابروهایش از شدت پرویی ام بالا پرید،با غیض ادامه دادم:
_من چرا اینجام؟

همانطور که کتاب را می خواند ارام پچ زد:
_به خاطر اینکه زیاد نمیشه بهت اعتماد کرد از این به بعد همینجا زندگی می کنی!

تک خنده عصبی کردم،از روی مبل بلند شدم با حرص فریاد کشیدم:
_عمرا

برای اینکه دست از سرش بردارم،ارام گفت:
_باشه هر کاری دلت می خواد بکن.

با حرص به سمت در خروجی گام برداشتم،باز شدن در مصادف شد با صورت بهت زده ام.
داخل حیاط عمارت حدود سی چهل تا ادم گردن کلفت با سگ های بزرگ سیاه!

ترسیده قدمی به عقب برداشتم،دستم را روی دهانم گذاشتم،چند بار پلک زدم.
با بهت ترس گفتم:
_اینجا چه خبره؟

امیر صدرا بدون جواب دادن،از روی مبل بلند شد،با بد خلقی گفت:
_چقدر حرف می زنی!

کتاب را با عصبانیت روی میز پرت کرد،به سمت راپله ها گام برداشت.
به سمتش پا تند کردم،بازو اش را در دستانم اسیر کردم،سرجایش ایستاد اما برنگشت،با جدیت گفت:
_چی می خوای؟

با درماندگی پچ زدم:
_من می خوام برم.

صدای پوزخندش را شنیدم،دستم را پس زد،بدون نگاه کردن به من از راپله ها بالا رفت.

سرم را بین دو دست هایم گرفتم،با درماندگی پچ زدم"از چاله افتادم تو چاه!"
_میشه برین کنار.
با تعجب به سمت منبع صدا برگشتم،با دیدن همان زن داخل اتاقم ابروهایم بالا پرید،جوری نگاهم می کرد گویا ارث پدرش را خوردم!
با تخسی گفتم
_خیر نمیشه.

زن از عصبانیت پوستش از سرخی به سیاهی می زد،سینه اش بالا پایین میشد.
تک خنده ی حرص در آوری زدم،از کنارش رد شدم.
با کنجکاوی به اطراف نگاهی می اندازم،سیبی را از ظرف میوه برداشته،گاز بزرگی می زنم.
با دیدن،مردی با نیم تنه لخت،تکه سیب در گلویم پرید،سیب از دستم افتاد،سرفه کردم.
مرد با دیدن حالم به نگرانی به سمتم امد،چند ضربه محکمی به کمرم زد،با چشم های خیس سرم را بالا اوردم،نگاهش کردم.

مرد جوان با نگرانی گفت:
_خوبی دختر؟

بی جان سرم را آرام تکان دادم،مرد نفسش را صدا دار رها کرد.
زیر لب پچ زد:"اگه کاریت میشد،امیر منو دار میزد"
ابروهایم با تعجب بالا پرید با صدای خشدار پرسیدم:
_تو منو میشناسی؟

مرد جوان تک خنده ای کرد،با بی خیالی گفت:
_آره،تو دوست همون دختره ای هستی که.....
_معین!
با صدا زدن امیر صدرا،مردی که گمان کنم نامش معین باشد،از کنارم بلند شد،به سمت امیر صدرا رفت،نیشخندی زد گفت:
_جونم

امیر صدرا اخم هایش غلیظ تر شد، با جدیت گفت:

_دفعه اخرت باشه وراجی می کنی.

با اخم های درهم امیرصدرا را نگاه کردم، از جایم با حرص بلند شدم، به خاطر نصف ماندن جمله معین با عصبانیت به سمت اتاقم پاتند کردم.
))))))))))))

گاز کوچکی به شیرینی در دستم زدم،با کنجکاوی از راپله های زیر زمین پایین می روم،با هر قدمم بوی رطوبت خاک زیر بینی ام می پیچید.
سرکی به داخل اتاقک زیر زمین زده،به اطراف نگاه می کنم،با دیدن یک در اهنی ابروهایم از شدت کنجکاوی بالامی پرد،شیرینی را داخل دهانم گذاشته به سمت در اهنی پاورچین پاورچین گام برمی دارم.
دستم را روی در آهنی گذاشته،فشارش می دهم،در با صدای تق آرامی باز می شود،لبخند پر استرسی زده،وارد اتاق می شوم.
با دیدن مردی که روی صندلی بسته بودند،چشمانم تا حد ممکن باز می شود،محتویات دهانم را می

بلعم.تا خواستم از اتاق بیرون بروم،صدایی مانند ناله از دهان مرد خارج می شود.
بی توجه به ناله خواستم بروم،که مرد به آرامی با درماندگی پچ
زد"لط....لطفا....کمک....م...ک....کن
به سمت مرد برمی گردم،با دیدن سر صورت خونی اش قلبمم فشرده می شود.
چشم هایم تر می شود، اشک هایم گلوله گلوله از روی گونه ام سر می خوردند.
با دست هایی لرزان، شروع به باز کردن طناب ها می کنم.
با دیدن خون مردگی روی دست پاهایش برای صدمین بار به امیرصدرا لعنت می فرستم، مردک بی رحم بی عاطفه چگونه این کار را با این انسان کرده؟
مرد از روی صندلی با هزار مکافات بلند می شود، که همان موقع در به شدت به دیوار کوبیده شد، جوری که اگر دیوار زبان داشت، عربده می کشید

سرم را با ترس بالا اوردم، با دیدن چهره خشمگین، سرخ امیرصدرا، آب دهنم را با ترس بلعیدم، تا خواستم لب باز کنم.
تیزی را زیر گلویم احساس کردم، لب هایم مانند ماهی باز بست میشد.
صدای ترسناکی را کنارگوشم شنیدم:
_برو اون ور جناب رادفر وگرنه خون این دخترو میریزم!
تیزی چاقو را کمی روی گلویم فشرد، با سوزش گلویم پلک هایم را با درد بستم، اخی از بین لب هایم بیرون امد.
قطره اشک سمجی از روی گونه ام سر خورد، پلک هایم را باز کردم، با دیدن دست های مشت شده امیر صدرا، لب گزیدم.
_ولش کن عوضی!

صدای تک خنده مرد را شنیدم
_اولین باره میبینم جناب رادفر اینقدر به خاطر یک دختر عصبین!

با تمام جانم محکم لگدی به ساق پای مرد زدم، دستش کمی شل شد، محکم مرد را هل دادم، به سمت امیر صدرا پاتند کردم.
خودم را در اغوشش انداختم، گویا امیر صدرا جا خورد، اما کم کم دست هایش مانند پیچک دورم حلقه شد، چانه اش را روی سرم گذاشت، سرم را به سینه اش فشردم، اشک هایم بدون کنترل از روی گونه ام سر می خوردند.
امیر صدرا آرام پچ زد:
_هیش تموم شد آروم باش دختر گل.

چند نفر از افراد داخل حیاط مرد را کشان کشان از اتاقک بردند.
امیرصدرا تا خواست مرا از اغوشش بیرون بیاورد، محکم تر خودم را به او فشردم.
پیراهنش را چنگ زدم، پلک هایم را با آرامش بستم.
لذتی در تمام نقاط بدنم تزریق شد، لذت امنیتی، که تا حالا در هیچ کجا جهان حس نکرده بودم.

کمی بعد با اکراهه از اغوشش بیرون آمدم،از شدت خجالت لب گزیدم،سرم را پایین انداختم.
امیر صدرا دستش را زیر چانه ام گذاشت،سرم را بالا اورد.
با شستش لب زیرینم را از بین دندان هایم آزاد کرد،با اخم به گردنم نگاه کرد.
تا خواستم لب باز کنم،مچ دستم را اسیر دستانش کرد،مرا به سمت ساختمان کشان کشان برد.
روی مبل مرا نشاند،به سمت آشپزخانه دوید،بعد چند دقیقه با جعبه کمک های اولیه به سمتم آمد.
کنار پایم زانو زد، با دقت شروع به تمیز کردن زخم گردنم کرد.
با سوزش در ناحیه گردنم، اخی از بین لب هایم خارج شد، اشک هایم روی گونه ام سرازیر!
امیر صدرا با حرص نگاهم می کند، چسب را برمی دارد، روی زخمم می زند.
لب به دندان می گیرم،که امیر صدرا سرش را نزدیک سرم آورد،همانطور که به لب هایم خیره بود،با انگشتش لب زیرینم را از بین دندان هایم آزاد می کند.

تک خنده ای می کند،همانطور که از جایش بلند می شود،گفت:
_اینقدر لباتو به دندون نگیر،چیزی از لبات باقی نمونده.
قبل از اینکه وارد اشپزخانه بشود،به سمتم بر می گردد،اخم می کند انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمتم می گیرد،با لحن امرانه گفت:
_میشینی سرجات تا بیام.

اب دهنم را بلعیدم،معذب کمی در جایم جا به جا شدم.
امیر صدرا با قدم های بلند به سمتم امد،روی مبل مقابلم جای گرفت.
دست به سینه با اخم های غلیظ به من نگاه می کرد.
_خب؟
با حرفش با ترس سرم را بالا اوردم،خودم را نباختم گفتم:
_به جمالت

همین کلمه تا منفجر کردنش کافی بود،از روی مبل بلند شد،باعصبانیت به سمتم امد.
دو کف دستش را روی دسته های مبل گذاشت،سرش را نزدیک صورتم اورد.
از پشت دندان های کلید شده اش غرید:
_داری اون روی سگمو بالا میاری!چرا رفتی زیر زمین.
با فریادش پلک هایم را با ترس بستم.
_باز کن چشماتو!

با لحن امرانه جدیش پلک هایم را ارام باز می کنم.
با مظلومیت در چشمانش خیره می شوم، پلک می بندد، با حرص عصبانیت غرید: اینطوری نگاه نکن.
_چجوری نگات نکنم؟

عصبی به من خیره می شود شمرده شمرده گفت:
_حق نداری دیگه زیر زمین بری!

با کنجکاوی پرسیدم:
_چرا اون مرد صورتش خونی بود؟

پلک سمت راستش لرزید، با اکراه نگاهی به من کرد، با جدیت گفت:
_به تو ربطی نداره!

تا خواستم لب باز کنم به اعتراض،کف دستش را روی دهانم گذاشت،با بد خلقی گفت:
_خیلی رو اعصابی!
بدون مجال به من به سمت در خروجی پاتند می کند.
دستم را روی قفسه سینم گذاشتم، جایی که قلبم با شدت زیادی در حال تپیدن بود.
مشت ارامی به قفسه سینه ام زدم، ارام غریدم:
_اروم باش لعنتی! رسوام نکن!

»»»»»»»»»»»»»»»»

_نمی خوام

امیر صدرا اخم غلیظی می کند، دستش را از جیبش بیرون می اورد، می غرد:
_گفتم نمی تونم با خودم ببرمت!

پلک فشردم، با تخسی گفتم:
_من میام.
دستی به گردنش می کشد، بدون توجه به من به سوار ماشین می شود.
قبل از اینکه در ماشین را ببندد، به سمتش پاتند می کنم، با جدیت گفتم:
_باشه برو اما وقتی برگشتی حتما با عذاب وجدان سرکله میزنی.
چشم باریک کرد با مرموزی پرسید:
_منظورت چیه؟

ابروهایم بالا می پرند
_خودت خیلی خوب منظورمو میفهمی!

از ماشین پیاده می شود، با عصبانیت شانه ام را می گیرد، پچ می زند:
_تو هیچ غلطی نمی کنی!
_اوکی باشه!

عصبی پلک فشرد، با عصبانیت گفت:
_فقط بفهمم که به خودت اسیب زدی، تیکه تیکت می کنم، شوخی ندارم!

با ترس نگاهش می کنم، اما ته دلم از حرفش گرم شده بود.
لبخند مرموزی زدم، با شیطنت گفتم:
_خب پس منم باهات میام جناب رادفر!

بدون نگاهی به من دوباره سوار ماشین می شود، من هم کنارش جای می گیرم.
با حرکت ماشین، امیرصدرا گفت:
_مراقب کارایی که می کنی باش، رز سرخ، من صبرم خیلی زیاده اما اگه صبرم لبریز بشه،کارای خطرناکی می کنم!

حرفش مانند ناقوس خطری در ذهنم اکو شد، باید مراقب رفتارم باشم!
کمی در جایم جابه جا شدم، گفتم:
_منو ببر پاساژ

صدای پرتمسخرش را شنیدم:
_دیگه چی؟

سرم را به سمتش برمی گردانم،با مظلومیت گفتم:
_لباس ندارم.

گویا جوک بامزه ای گفتم،که خنده ای کرد با مسخرگی گفت:
_اون لباسا تو کمدت پس چیه؟

دست هایم را درهم کرده،به ارامی گفتم:
_از بچگی وسواس لباس داشتم،باید لباسو خودم بخرم وگرنه نمی تونم بپوشم!

کلافه نفسش را رها کرد، زیر لب زمزمه کرد"فقط دردسری"

****

(اتامان)

گردن مرد را رها کردم، که مرد از پشت روی زمین افتاد.
نگاه گذرایی به دست های خونی ام کردم، نفسم را کلافه رها کردم، علی بدون هیچ حرفی دستمالی از جیبش در اورد، به من داد.
با دستمال دست های خونی ام را پاک کردم.
با بی حوصلگی پچ زدم:
_تن این عوضی جمع کنید، بندازین جلو سگا

علی با ترس گفت:
_میشه جنازشو سالم.....

با جدیت نگاهش کردم، که حرفش را نصفه گذاشت سرش را پایین انداخت.

دستم را در جیبم برده، به سمت ماشین پاتند می کنم.
_سوییچ ماشینو بده، خودم رانندگی می کنم.
_اما.....

با عربده گفتم:
_اون سوییچو میدی، یا خودم دست به کار بشم؟

مرد باترس نگاهی به من کرد سوییچ ماشین را روی کاپوت گذاشت.
سوییچ را از روی کاپوت چنگ زده، با حرص سوار ماشین می شوم.
پایم را محکم روی پدال گاز فشار میدهم، ارام زیر لب زمزمه می کنم"هه با من یکی بدو می کنن"
شیشه طرف خودم را پایین می اورم، با دیدن ماشین رادفر، چشم باریک می کنم.
ماشین را خاموش کرده، به ماشین رادفر چشم دوختم، بعد چند دقیقه رادفر، سپیده از ماشین بیرون می ایند، به سمت پاساژ می روند.

تک خنده ای می کنم، زیر لب زمزمه می کنم"امیرصدرا با این همه ابهت میره پاساژ با یک دختر! "
سرم را روی فرمان گذاشته، نیشخندی روی لبم نمایان می شود، جناب رادفر که همه مثل سگ ازش می ترسند، رفته پاساژ واسه خرید یک دختر!
با فکری که به ذهنم رسید، دستی به لبم می کشم، با چشم هایی که برق ترسناکی می زد، ارام پچ زدم"منتظرم باش سپیده بانو! "
»»»»»

با دیدن صحنه روبه رویم، نیمچه خنده ای روی لبم نمایان شد، با فشردن لب هایم سعی در مهار داشتنش کردم.
امیرصدرا تمام وسایلی که سپیده خریده بود را حمل می کرد،تمام دستانش پر بود!
گوشی ام را از جیبم بیرون اورده، از صحنه روبه رویم عکس گرفتم.
زیر لب ارام پچ زدم: "تمام ابهتت رفت زیر سوال!"

با رفتن داخل مغازه ای، ابروهایم بالا پرید، به سمت مغازه پاتند کردم.
از پشت شیشه به امیر صدرا، سپیده خیره شدم.
سپیده چند مانتویی در دست به سمت اتاقکی رفت.
گوشی ام را روشن کرده، پیامکی به فرد مورد نظرم فرستادم.
بعد چند دقیقه امیرصدرا با چهره ای پر استرس از مغازه بیرون امد، به سمت خروجی پاساژ شروع به دویدن کرد.
دستی به لبم می کشم، وارد مغازه می شوم.
زنی با لباس اراسته به سمتم می اید، با ناز گفت:
_سلام خوش اومدین اقا.

سری ارام تکان می دهم، با جدیت گفتم:
_میشه از پیراهن صورتی زردشو واسم بیارین.

زن با ناز موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد، با عشوه گفت:
_چشم

از روی عمد، با انگشتش پشت دستم را لمس کرد، به سمت راپله مغازه گام برداشت.
پوزخندی زده، همانطور که به سمت اتاقکی که سپیده در ان بود می رفتم، ارام زمزمه کردم"زنیکه عوضی، حتما یک گلوله حرومت می کنم"
در اتاقک را به ارامی باز می کنم، با شیطنت به سپیده ای که لباسش را عوض کرده، بدون توجه به من در اینه به خودش نگاه می کند، خیره شدم.
در را ارام می بندم، با صدای در سپیده با ترس برمی گردد، تا خواست جیغ بکشد، کف دستم را روی دهانش می گذارم، تای ابرویم بالا می پرد، با شیطنت گفتم:
_ای کاش زودتر می اومدم تو اتاق تا موقع لباس عوض کردنت می دیدمت.
سپیده با چشم های لرزان به من خیره شد، صدای ضربان قلبش که از ترس خودش را به سینه اش می زد،به گوشم می رسید.
لبخند دندان نمایی زدم، سذم را نزدیک گوشش بردم، ارام پچ زدم:

_بهت گفتم تا جهنم بری دنبالت میام دختر خانم.

با لرزش تنش، نیشخندی زدم، با دیدن اشک هایش، دلم به درد امد، خنده از لبانم پر کشید.
دستم را از روی دهانش برداشتم، شست دستم را نزدیک چشمش بردم، که پلک هایش بسته شد، قطره اشک را با شستم پاک کردم.
پلک هایش را ارام باز کرد، در ان دو گوی خاکستری زیبا، ترس بود، وحشت!
تک خنده غمگینی کردم، با تلخی گفتم:
_نترس اذیتت نمی کنم!

با کنجکاوی پرسید:
_چرا دروغ میگی؟

خنده ای کردم، همانطور که به ان دو گوی جادویی غرق بودم پچ زدم:
_اگه می خواستم اذیتت کنم، الان بیهوشت میکردم میبردمت.

لب هایش را به هم فشرد، که چیزی در قلبم فرو ریخت. با طنازی گفت:

_نمیدونم اما یکم ترسناکی!

با زبانم لب هایم را تر کردم، با جدیت گفتم:
_درست حدس زدی، من خیلی ترسناکم، اما نه برای همه!

نخودی خندید، باعث شد زانو هایم سست شود، با مرموزی که رگه های خنده در ان داشت گفت:
_الان منم باید ازت بترسم!؟

نچ نچی کردم،اروم پچ زدم:
_اگه هر کسی به جات بود، می کشتمش! اما داخل اون دو تا گوی خاکستری مانع میشه!

بوسه ای روی گونه اش کاشتم، که باعث شد، ارامشی در سلول سلول تنم تزریق شود.
چشمک جذابی زدم، از اتاقک بیرون امدم.

_اقا بفرمایید پیراهن.

بدون توجه به زن فروشنده از مغازه بیرون زدم، کلاه هودی ام را روی سرم کشیدم، سرم را پایین انداختم.
بانیشخند از پاساژ بیرون زدم.
سوار ماشین شدم، دست مشت شده ام را باز کردم، گیره مویی صورتی را نزدیک بینی ام کردم، بوی عطر یاس میداد.
تک خنده ای کردم، با شیطنت گفتم:
_ببخشید سپید بانو، گیره موتو ازت امانتی قرض گرفتم.

پایم را روی پدال گاز فشردم، ماشین باصدای بدی از جایش کنده شد.

****

(امیر صدرا)

با بهت گفتم:
_رها خوبه واقعا؟

صدف با گنگی ارام سرش را تکان داد، پس کی بوده که برایم زنگ زده؟
با فکری که از سرم گذشت.
به سمت ماشین پاتند کردم.
سپیده، سپیده!
وای بر من!
پایم را روی پدال محکم فشردم، ماشین با صدای بدی به حرکت در امد.
تمام بدنم می لرزید،برای اولین بار ترسیدم، نگران یک جنس مونثی شدم که هیچ رابطه خونی با من نداشت.

روبه رو پاساژ ترمز کردم، به سمت مغازه ای که سپیده در ان رها کردم، هجوم بردم.

در مغازه را باز کردم، به سمت اتاقک رفتم، که همان موقع سپیده با اخم هایی درهم از اتاقک بیرون امد.
با نگرانی شانه هایش را گرفتم، همانطور که نگاهش می کردم، با لحن پر استرسی گفتم:
_خوبی؟ کاریت نشده؟

سپیده با تعجب پچ زد:
_نه خوبم.
بدون کنترل روی خودم، او را در اغوش کشیدم، سخت فشردم، سرم را روی شانه اش گذاشتم، دمی عمیق کشیدم، با نگرانی گفتم:
_ترسوندیم دختر!

سرش را به سینه ام فشرد، خنده ی نمکی کرد، که باعث شد بند دلم پاره شود.
دلم می خواستم، دو گونه ی اناری قرمزش را گاز بگیرم، جوری بغلش کنم که جیغش در بیاید.
سرم را تکان دادم، تا این افکار
از سرم بیرون بیاید.

از اغوشم بیرون امد، با مرموزی پرسید:
_از جناب رادفر بعیده که اینطوری کسیو بغل کنن جنی شدن؟

دقیقا همین سوال را از خودم پرسیدم،اما جواب قانع کننده ای پیدا نکردم.
اخم هایم را درهم می کشم،با جدیت گفتم:
_اینقدر حرف نزن بریم،تا کسی منو تو این وضعیت ندیده!
بدون مجال به او مچ دستش را گرفته،به سمت ماشین پا تند می کنم.
در ماشین را باز کرده،سپیده نگاهی به من می کند،بدون هیچ حرفی سوار ماشین،می شود،من هم کنارش جای می گیرم.
با اشاره به راننده،ماشین به حرکت در می اید
صدای خجالت زده سپیده می شنوم:
_ببخشید!

با بدخلفی به سمتش برمی گردم،که با چشمانش به مچ دستش که اسیر دستانم بود اشاره می کند.

دستم را با اکراهه از مچ دستش جدا می کنم.
نیم نگاهی به سپیده می کنم،که سرش را پایین انداخته،لبش را اسیر دندان هایش کرده.
همانطور که به بیرون نگاه می کردم،با جدیت گفتم:
_چیزی موند؟

صدای کنجکاوش را شنیدم:
_چیو؟
به چشمانش نگاه کردم گفتم:
_لبات!؟

با گنگی نگاهم کرد،گفت:
_چی؟

پلک فشردم گفتم:
_چقدر خنگی دختر!

لب هایش را به هم فشرد،گونه هایش از حرص سرخ شد،که باعث شد،چهره اش بامزه شود.

سرم را پایین انداختم،لب هایم را به هم فشردم،رها هم موقعی که از دستم حرصی می شد،گونه هایش مانند گیلاس قرمز می شد.
چند دقیقه نگاه خیره اش را روی خودم حس کردم،با حرص نگاهش را از من گرفت،به بیرون چشم دوخت.
این دختر من را به یاد رها می اندازد.
همانقدر پر شیطنت جسور!
شاید به خاطر همینه که با او مدارا می کنم!

****

(زیبا)

با درد پلک بستم، لب زیرینم را به دندان گرفته، خودم را بالا تر کشیدم، به تاج تخت تکیه دادم.
دستم را روی بخیه هایم گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم با بغض پچ زدم:

_هیش اروم باش زیبا! تو به خاطر خواهرت رفیقت همه کست این کارو کردی!

با بسته شدن در، چهره خندان شیما نمایان شد.
با شیطنت به سمتم امد، روی لبه تخت نشست. بینی ام را بین دو انگشتش فشرد.
پلک فشردم، اخی از بین لبانم بیرون امد.
با حرص نگاهش کردم، که تای ابرویش بالا پرید، با مرموزی خنده پرسید:
_چیه؟
با چهره با نمک شیما، خنده ای کردم، که با تیر کشیدن، زخمم ابروهایم درهم رفت.
_زیبا خوبی؟

با صدای نگران شیما خنده ی دردناکی کردم، با سرخوشی گفتم:
_خوبم بابا!

شیما با استرس بغض گفت:
_د لعنتی خوب نیستی!

ادایش را در اوردم، گفتم:
_اه اه حالمو بهم زدی، هر چی میشه، عر می زنی!

شیما پر حرص نگاهم کرد، سینی را با حرص روی میز کنارم کوبید.
با عصبانیت گفت:
_خودت کوفت کن، من تو دهنت نمی کنم!

خونسرد شانه هایم را بالا انداختم،گفتم:
_چلاق نشدم که،خودم می خورم!

با محکم بستن در،با بهت به جای خالی اش نگاه می کنم.
با جیغ گفتم:
_عوضی واسه در پول دادم!

کاسه را از سینی برمیدارم،روی پاهایم می گذارم.
با حرص شروع به خوردن می کنم.

با دیدن ترک روی در با دهن پر گفتم:
_دختره وحشی،زد درمو شکوند.

محتوا دهانم را بلعیدم،با جیغ گفتم:
_خدا ازت نگذره!

همانطور که سوپ را هم می زدم، زیر لب غرغر می کردم.
نگاه بدی به در می کنم، سرم را پایین می اندازم، ادامه سوپم را می خورم.
با صدای در سرم را بالا می اورم، تا هر چه بلدم بار شیما کنم، که با چهره، عروسک زندگی ام روبه رو می شوم.
کاسه سوپ را روی میز گذاشته، لبخند بزرگی می زنم، دستم هایم را باز می کنم، با خنده گفتم:
_بیا بغل مامان گل پسر.

کوروش با بغض کودکانه اش، به سمتم می دود خودش را در اغوشم پرت می کند.

چهره ام از درد درهم می رود، نفسم را با درد رها می کنم، دست هایم را مانند پیچک دور کوروش حلقه می کنم.
به کوروش مچاله شده، در بغلم نگاهی می کنم، خنده ی ارامی می کنم.
بوسه ی ملایمی روی موهایش می کارم، ارام زیر گوشش پچ می زنم:
_چیشده عشق مامان؟

کوروش دست های نرمش را روی صورتم می گذارد، با بغض کودکانه اش که قلبم را به درد می اورد گفت:
_خوبی؟

سرم را ارام تکان می دهم، کوروش را بیشتر به خود فشردم.
با خنده گفتم:
_غذاتو خوردی عسل مامان؟

سرش را از سینه ام جدا می کند، با چشم های پر بغضش نگاهم می کند، لب هایش را جمع می کند، گفت:
_نه

کاسه سوپ را روی پایش می گذارم، با مهربانی گفتم:
_بیا اینا بخور عزیز دلم.

کوروش نگاهی به من می کند، قاشق را برداشته شروع به خوردن سوپ می کند.
با مهربانی به نیم رخ کوروش خیره می شوم.
اخم داشت!
مثل شهاب نامرد، با شهاب مو نمی زد.
تک خنده ای می کنم، نفسم را صدا دار رها می کنم.
پلک هایم را می بندم،خودم را به گذشته می سپارم:"با خنده جیغ می کشم،به پشت سرم نگاه می کنم،شهاب با اخم های درهم به دنبالم می دود.

پایم به لبه فرش گیر می کند،چشمانم را می بندم منتظر سقوط روی زمین هستم،که در اغوش پر حرارت گرمی فرو می روم.
پلک هایم را ارام باز می کنم،با دیدن شهاب خنده ی دندان نمایی می کنم،شهاب سرش را نزدیک صورتم اورد،تا خواستم کارش را تجزیه تحلیل کنم،با گاز گرفتن گونه ام توسط شهاب،جیغ خفه ای می کشم.
_آی آی ول کن لپمو.

شهاب گونه ام را رها می کند،با لحن تهدید واری کنار گوشم پچ زد:
_که منو حرصی می کنی؟هوم؟

با صدای در از گذشته تلخ دردناکم بیرون می ایم،به شیمایی که دست به سینه نگاهم می کند،چشم دوختم.
شیما با دیدن کوروش در بغلم،با نگرانی به سمتم می اید.

کوروش را از تخت پایین می اورد،با مهربانی گفت:
_برو خاله تو اشپزخونه واست غذا گرم کردم بخور.

برق ذوق را در چشمان کوروش می خوانم،کوروش با قدم های کوچکش به سمت اشپزخانه شروع به دویدن می کند.
شیما در اتاق را می بندد،با حرص به سمتم می اید،دست به کمر می شود،با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:
_دختره خیره سر،بخیه زدی چرا کوروش بغل می کنی ها مگ.....

پلک هایم را با درد بستم،وقتی شیما شروع کند به غر زدن،تا ساعت ها بدون نفس کشیدن حرف می زند.
سرم را محکم به بالشت فشردم.بدون توجه به غر غر کردن شیما پلک بستم،تا شاید خواب مهمان چشمانم شود.روحم کمی اسوده!

****

)آتامان(

با پشت دستم عرق پیشانی ام را پاک کرده، با خستگی روی زمین می نشینم.
بطری اب را برداشته، تمام اب را روی سرم خالی می کنم، سرم را تکان می دهم، نفس عمیقی می کشم.
پنجه هایم را میان موهایم میبرم، با تمام قدرت شروع به کشیدن می کنم.
درست یک هفته است، از ملاقات با دختر چشم خاکستری می گذرد.
اما یادش مانند خوره به جانم افتاده، هفت روز است که خواب خوراک ندارم!
پلک می بندم، چهره دختر چشم خاکستری نمایان می شود، با عصبانیت فریادی سر میدهم.
بطری را محکم پرت می کنم.
با زجر پچ زدم:

_چرا دست از سرم برنمی داری؟

با صدای قدم های کسی سرم را بالا می اورم، با دیدن علی ابروهایم بالا می پرند.
با جدیت پچ زدم:
_چی می خوای؟

علی با نگرانی به صورتم چشم دوخت، اما جرعت سخن گفتن نداشت.
خنده ارامی سر می دهم، به ارامی پچ زدم:
_چی می خوای بگی؟

علی شجاعتش را جمع کرده به ارامی گفت:
_حالتون خوبه؟

ارام سرم را تکان میدهم خوبمی زیر لب زمزمه می کنم.
با خودم که صادقم! نه خوب نیستم از وقتی ان صاحب چشم های خاکستری را ملاقات کردم خوب نیستم!

زیر لب زمزمه می کنم"چیکار باهام کردی؟ "

_چی؟

به سمت علی برمی گردم، با صورت گنگش نفسم را ارام رها می کنم. با دستم اشاره به در خروجی می کنم، علی با نگرانی نگاه اخری به من می کند، به سمت در خروجی قدم می گذارد.
دستی به گردنم می کشم، خنده ی ارامی می کنم، مشتم را با حرص عصبانیت محکم روی دیوار فرود آوردم. جوری که صدای ترک خوردن انگشتانم را شنیدم، که اگر انگشتانم زبان داشتند، عربده ای سر می دادند.
نفس عمیقی کشیدم، با حرص عرق های روی پیشانی ام را با پشت دستم پاک کردم.
به دست ملتهب خونی ام نگاه می اندازم، کلافه نفسم را رها می کنم.
از جیبم گیره مویی که هفت روز همدم شده بود در می اورم.

گیره را نزدیک بینی می اورم، هنوز بوی یاس می داد!
با یاد اوری، صحنه اتاقک خنده ی ارامی می کنم.
پچ می زنم"دختره خیره سر"

*****

)سپیده(

با کنجکاوی پچ زدم:
_چی درست می کنید؟
زن خدمتکار که اسمش فاطمه بود، با عصبانیت نگاهم کرد، پشت چشمی نازک کرد.
اما زنی مسن لبخندی به صورت پاشید، گفت:
_چرا اینقدر کنجکاوی تو دختر؟

خنده دندان نمایی می کنم، روی لبه ی میز می نشینم، با شیطنت گفتم:
_اسم این بانو ی زیبا چیه؟

زن مسن خنده ای سر داد، گفت:
_حیات!

از روی میز پایین پریدم، دستش را در دستم گرفتم، تعظیم کوچکی کردم، به پشت دستش بوسه ای کاشتم.
به چهره مات، گنگش چشم دوختم، با شرارت شیطنت پچ زدم:
_از ملاقات با شما خرسندم!

حیات اخم مصنوعی کرد، دستش را از دستم بیرون اورد، با ملاقه اش محکم بر سرم کوبید.
با چهره درهم از درد، به حیات خیره شدم، با بغض مصنوعی پچ زدم:
_چرا زدی؟ نمیدونی این کارت موجب به این میشه افسرده بشم، بعدش دست به خودکشی بزنم؟

_منکه راضیم به افسردگیت، یک جامعه از دستت راحت میشن.

با صدای خونسرد، امیرصدرا به سمتش سر برمی گردانم، پر حرص نگاهش می کنم، با لحنی که عصبانیت و حرص در آن اشکار است پچ زدم:
_خر چه داند قیمت نقل نبات؟

یا صدای خنده ی اهسته چند خدمتکار، ابروهای امیرصدرا درهم می رود، با عصبانیت غرید:
_بیا تو اتاقم همین الان!

با رفتن امیرصدرا، نفسم را ارام رها می کنم، زبانم را گاز می گیرم، ارام زیر لب زمزمه می کنم"لعنت بهت سپیده! "
حیات دستش را روی شانه ام می گذارد، به چهره پر استرسم لبخندی می زند، لب باز می کند:
_تو که انقدر از اقا میترسی، چرا زبون به دهن نمی گیری؟ الانم اینقدر نترس، نمی کشتت!

لبخند سکته ای زدم، نگاه اخری به حیات می کنم، به سمت راپله ها گام برمی دارم.

نفسم را پر استرس رها می کنم، دستگیره فشردم، در با تق باز شد.
امیرصدرا که در کاغذ ها غرق شده بود، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، پچ زد:
_این اتاق در داره برو بیرون ایندفعه در بزن!

در را با حرص می کوبم، دستم را مشت می کنم، چند ضربه ای به در می زنم.
_بیا تو

با صدایش چشم در حدقه می چرخانم، در را باز می کنم.
دست هایم را درهم می کنم، سرم را پایین می اندازم. آب دهانم را می بلعم.
_از اونجایی که از صبح تا شب می خوری می خوابی، یکم به خودت تحرک بده، از این به بعد تو آشپزخونه کار می کنی!

چند بار پلک زدم تا موضوع را بتوانم هضم کنم.
خنده ی مسخره ای کردم، با حرص غریدم:

_نه دیگه نشد.

سرش را بالا اورد، با جدیت نگاهم کرد، انقدر ترسناک، که جرعت لب باز کردن نداشتم.
سرم را پایین انداختم، دست هایم را مشت کردم.
به خاطر یک جمله بچگانه، منو مجبور به چه کار هایی می کنه!
_برو بیرون، از فردا میری سرکارت، مثل بقیه هر ماه حقوق میگیری.

با این حرف لبخندی روی لبم نمایان می شود، که لب گزیدم، خنده ام را پنهان کردم!
اینطوری هم کار می کنم، و هم مفت خور نیستم!
سرم را به نشانه موافقت تکان دادم.
_میتونی بری

در اتاق را باز کردم، ارام بستمش. اولین قدمم داخل اشپزخانه، مصادف شد، با هجوم همه به سمتم !
_چیشد؟

با صدای نگران حیات، لبخند کمرنگی روی لبم نمایان شد، پچ زدم:
_هیچی، فقط منم استخدام شدم!
_هه بیچاره هر جایی نمی دونم چجوری خودتو به اقا چسبوندی!

با حرف فاطمه، امپر چسبوندم، به سمت هجوم بردم، تک خنده ای کردم، ابروهایم بالا پرید، پچ زدم:
_صفات خودتو به من نچسبون!

با صورت سرخ فاطمه، نیشخندی زدم، با نیشخندم آتیشی شد، دستش بالا امد، تا خواست روی صورتم فرود بیاد، مچ دستش را درهوا گرفتم، تا خواست دستم را پس بزند، مچ دستش را محکم فشردم، که باعث شد، ناله ای سر دهد.
خصمانه غریدم:
_خیلی دستت هرزه میره، مراقب باش نشکنمش.

به طور فرضی، دایره ای کنار سرم کشیدم، پچ زدم:
_مخ ندارم! یکهو دیدی زدم به سیم اخر!

با دیدن ترس در چهره اش، نگاه تمسخر امیزی حواله اش کردم.
با ضرب دستش را رها کردم، که موجب افتادنش، روی سرامیک های اشپزخانه شد.
دستم را به نشانه تهدید بالا اوردم، روبه رویش تکان دادم، غریدم:
_جرعت داری یکدفعه دیگه از این زرا بزن تا بکشمت!

چشمک نامحسوسی به حیات زدم، که خنده ی ارامی سر داد.
به سمت خروجی اشپزخانه گام برداشتم، که صدای دویدن کسی همراه با جیغ شنیدم.
بابهت برگشتم، با دیدن، فاطمه که مانند گاو وحشی به سمتم هجوم اورده، چند بار پلک زدم، پلک هایم را بستم، منتظر یورشش بودم.

که چیزی حس نکردم، با اکراهه پلک گشودم، با دیدن امیرصدرا که با جدیت، اخم دست فاطمه را گرفته، چند بار پلک زدم.
_فکر کنم به جای مستخدم، حیوون وحشی استخدام کردم! مگه نه؟

جمله اخرش را با عربده گفت، که من به خودم لرزیدم.
دست فاطمه را با ضرب رها کرد، امیرصدرا دست به سینه، با اخم به فاطمه چشم دوخت.
با لرزیدن نامحسوس فاطمه کمی دلم برایش سوخت. اما جرعت سخن گفتن نداشتم.
امیرصدرا جوری عبوس، خشمگین بود، که زبان ده متری ام خفه شد.
فاطمه روی زانو هایش افتاد، اشک تمساح ریخت، با بغض گفت:
_اقا این دختره شروع کرد!

امیرصدرا روی زانو هایش، مقابل فاطمه نشست، با تمسخر پچ زد:

_اما تو مثل گاو وحشی رم کردی، بهش حمله ور شدی!

فاطمه سرش را بالا اورد، با درماندگی پچ زد:
_اقا گوه خوردم، غلط کردم!

لب گزیدم،عذاب وجدان گلویم را گرفته بود،میفشرد.
امیر صدرا دست در جیبش کرد،خصمانه غرید:
_دفعه اخرت باشه،به کسی حمله ور میشی!
با صدای رسا لب باز کرد:
_باهمتون دارم،اگه ببینم باهم دعوا می کنید،خودم میکشمتون!

بدون نیم نگاهی به من به سمت درخروجی گام برداشت،تا محو شدنش با بهت نگاهش کردم،زیر لب زمزمه کردم"بهتره سربه سرش نزاری سپیده،وگرنه خونتو میریزه!"
بدون نگاهی به چهره عصبی فاطمه به سمت اتاقم پا تند میکنم.

****

(آتامان)

از روی دیوار پایین میپرم، نگاهی به دور اطراف می کنم، با دیدن هیچکسی لبخندی می زنم.
یک حیاط خلوتی که هیچکس اجازه ورود به ان را نداشت، برای همین ریلکس به دیوار تکیه دادم، مدتی بعد در تراس باز شد، دخترکی با موهای باز وارد بالکن شد، دست به چانه به اطراف نگاه می کرد.
با دیدن دخترک چشم خاکستری، ابروهایم بالا می پرد، سنگی برمیدارم، به سمتش پرتاب می کنم.
دخترک ترسیده هینی می کشد، به اطراف نگاه می کند، با دیدن من، لب هایش مانند ماهی باز بست میشد.
تک خنده ای کردم، با مغروری گفتم:
_یعنی اونقدر جذابم، که زبونت بند اومده!

در کسری از ثانیه، اخم ظریفی می کند، در ان دوگوی خاکستری که به زیبایی می درخشید، خشم بود، حرص!
دستی به لبم می کشم، با بدجنسی گفتم:
_اینطوری اخم نکن، شبیه شرک میشی! تو خواب می بینمت! سکته می کنم، خونم میفته پات!

سپیده تک خنده ی عصبی می کند، با لحن عصبی غرید:
_چی از جونم می خوای؟ اینجا چجوری اومدی؟
لب می گزم، با ناراحتی ساختگی پچ زدم:
_چه طرز صحبت با مهمونته؟

با دیدن نفس های عمیق، حرصدارش لب به هم فشردم، تا خنده ام را نبیند.
بوسی برایش فرستادم، مقابل چشمان بهت زده اش چشمک جذابی زدم، از دیوار بالا رفتم، پچ زدم:
_بدرود جیرجیرک بانو!

با حرص تا خواست، حرفی بارم کند، از دیوار پایین پریدم.
دستی به کتم کشیدم، لب هایم را به هم فشردم، تا انحنای لب هایم بیشتر دیده نشود.
با شنگولی به سمت ماشین رفته، به ارامی استارت می زنم.
ماشین با صدای بدی، به حرکت در آمد.
شیشه طرف خودم را پایین می کشم، دم عمیقی می کشم، با استشمام هوای تازه خنک، لبخند کوچکی روی لبم نمایان می شود.
جدیدا خیلی زیاد لبخند می زنم!
جدیدا خیلی مهربون شدم!
دست هایم که دور فرمان پیچیده بود، را محکم فشردم، زیر لب زمزمه کردم"دختره جادوگر! "
با یاد اوری سپیده ای که مانند پری زیبا روی بالکن بود، لب هایم به خنده باز می شود.

****

)سیاوش)

با عصبانیت عربده ای سر می دهد، روی زمین می نشیند، سانت به سانت شهری که سپیده رفته بود، را گشته! اما دریغ از یک خبر از سپیده!
دو روز پیش مهتاب به روستا برگشت، اما سپیده با او نبود!
تا الان با کتک، با مهربانی، بافریاد، با خشونت مهتاب لب باز نکرده، اخر سر که دیگر داشت تلف میشد، گفت فرار کرده! اما نمی داند کجا!
با خشم آینه داخل اتاقم را می شکنم.
به دستان خونی ام چشم دوختم، با خشم نفرت غریدم:
_به اون خدا اگه پیدات کنم سپیده، به خاطر قطره قطره خونی که از من داره میره، میکشمت!

غیرتش، غرورش ترک برداشته بود! نه نه خاکستر شده بود!

در اتاق شکسته می شود، پدر، مادرم با نگرانی به سمتم هجوم می یارن.
بابا شانه هایم را می گیرد، با نگرانی پچ زد:
_چته سیاوش بابا؟ پیداش می کنیم! ۰نگران نباش، حتما حالش خوبه!

پوزخندی روی لبم نمایان می شود! بابا تو چه فکری بود من تو چه فکری!
بابا فکر می کرد نگران حال سپیدم!
اما نمیدونه که منتظرم سپیده پیدا کنم، تا مثل یک گرگ تکه تکش کنم!
آخ سپیده دعا کن دستم بهت نرسه؛ که اگه ببینمت می کشمت!

******

)سپیده)

با دقت شروع به خورد کردن، هویج ها کردم، با ریز کردن یک هویج نفس عمیقی کشیدم، گویا کار مهمی رو به اتمام رسوندم!
صدایم را روی سرم انداختم با جیغ گفتم:
_حیات، حیاتتت!؟

حیات با ترس به سمتم امد، با نگرانی پچ زد:
_چیه؟ چیشده مادر؟

لبخند دندان نمایی زدم، به هویج های خورد شده اشاره کردم، گفتم:
_خوب خوردشون کردم؟

حیات نفس عمیقی کشید، با چشم های غضبناک بهم چشم دوخت!
حیات پلک فشرد، با صدای هشداری پچ زد:
_سپیده؟

لبخند ضایعی زدم، سرم را کج کردم، ارام گفتم:
_جونم؟

دندان هایش را محکم به هم سایید،تا خواست لب باز کنه به، صلوات بر خاندان پدریم!
فاطمه وارد معرکه شد، با دلهره پچ زد:
_اقا منتظر ناهارن!

حیات نگاهی به ساعت کرد، با گنگی گفت:
_الان که هنوز ساعت یک نشده!

با نگرانی چنگی به گونه اش زد، با صدایی که می لرزید گفت:
_سریع باشین ناهارو اماده کنید!

حیات، با دلهره به سمت قابلمه رفت، درش را باز کرد، شروع کرد به کشیدن غذا تو ظرف ها!
منو فاطمه، باغبان عمارت، ظرف ها را روی میز غذا خوری میذاشتیم.
با هر قدمم، اخم هایم غلیظ تر میشد، مردک بیمار نمیتوانست بگوید، که یک ساعت زودتر ناهار، می خورم؟

نگاهی به میز کردم، تا مطمئن بشم، همه چیز سرجاشه! امادست!
نفسم را ارام رها کردم، با صدای قدم های کسی، سرم را به طرفش چرخاندم، با دیدن امیرصدرا، داغ دلم تازه شد، به خاطرش دستم با غذاها سوخت!
با غیض به حرکاتش چشم دوختم، که با جدیت روی صندلی جای گرفت، فاطمه به سمت امیر صدرا رفت، تا خواست برایش برنج بکشه، امیرصدرا با جدیت پچ زد:
_تو نه!

اشاره ای به من کرد، فاطمه با عصبانیت حرص نگاهم کرد، با درماندگی به سمت امیرصدرا رفتم.
برایش برنج کشیدم.
کنارش ایستادم، تا غذایش تمام بشود، و بعد میز را جمع کنم.
سرم را پایین انداختم، با انگشتانم بازی می کردم، نمی دانم چقدر گذشت، که امیر صدرا از جایش

بلند شد ،با بلند شدنش، سرم را بالا اوردم، بدون نیم نگاهی به من به سمت اتاقش رفت.
روبه فاطمه کردم، گفتم:
_بیا میز جمع کنیم!

فاطمه بدون جواب دادن به من، پشت چشمی نازک کرد، لیوان ها را در سینی گذاشت.

با اتمام جمع کردن میز، نفسم را با خستگی رها کردم، روی صندلی داخل اشپزخانه نشستم.
حیات لبخندی به من زد، کنارم نشست، با لبخند گفت:
_خسته نباشی مادر.
_درمونده نباشی!

حیات سینی را مقابلم روی میز گذاشت، با کنجکاوی به حیات چشم دوختم، که لبخندی زد گفت:
_این چای ببر تو اتاق اقا!

پوف کلافه کشیدم، با بدخلقی گفتم:
_بده فاطمه ببره!

حیات دستش را روی شانه ام گذاشت گفت:
_فاطمه از خداشه ببره، اما داره غذا نگهبانا میده.

پلک فشردم، غریدم:
_خودت ببر

حیات لبخند خجالت اوری زد گفت:
_زانو ندارم، از پله ها بالا پایین برم، اینقدر بهونه نیار برو بده چایی به اقا

با حرص از جایم بلند شدم، سینی را از روی میز برداشته، با حرص به سمت اتاق اولیاحضرت قدم برداشتم.
چای را نزدیک بینی ام اوردم، دمی عمیق گرفتم، با ناراحتی پچ زدم:
_زهرمارت بشه!

تقه ی ارامی به در اتاق زدم، با شنیدن صدایی از اتاق، در را به ارامی باز کردم، سینی را روی میز گذاشتم، بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفتم.
_شنیدم هکری بلدی.

با حرف امیرصدرا تای ابرویم بالا پرید، روی پاشنه پا چرخیدم به سمتش، با مرموزی پچ زدم:
_تو در نظر بگیر بلدم، چی می خوای؟

امیرصدرا نیشخندی زد، از روی مبل بلند شد، گفت:
_پس می خوای معامله کنی؟
دست به سینه، نگاهی به او انداختم، پچ زدم:
_ادم باید فرصت غنیمت بشماره!

امیرصدرا با چشم های غیرنفوذش، به چشم هایم چشم دوخت، ارام پچ زد:
_چی می خوای!؟

روی مبل نشستم، پایم را روی پایم گذاشتم، گفتم:
_چیز زیادی نمی خوام، یک کاری می کنی اون عوضیا نزدیک زیبا بچشو من نیان، دو تو این دور زمونه، برای نفسات ازت پول میگیرن، حالا هکری، واسه یک ادم، یکم گرون درمیاد.

امیرصدرا، پوزخندی زد، گفت:
_دختر زرنگی هستی، یا بهتر بگم، گرگی در لباس بره!

شانه هایم را بالا بردم، سیبی از داخل ظرف برداشتم، به سمت در اتاق رفتم.
_واستا دختره خیره سر، باشه خیل خب

لبخند کوچکی روی لبم نمایان می شود، گازی به سیب داخل دستم میزنم، لب باز می کنم:
_نه دیگه نشد، جناب رادفر، من نمیتونم به حرفت اعتماد کنم .

امیرصدرا باجدیت نگاهم کرد، پچ زد:

_حرف من قوله دختر خانم.

با جدیت در کلامش ابروهایم بالا پرید، سری به نشانه موافقت تکان دادم.

_می تونی بری، فردا معین بهت میگه چیکار کنی!

با یاد اوری چجوری اشنایی ام با معین، لب گزیدم، تمام تنم سرخ شد.
_چیه؟ چرا نمیری؟

سرم را با ضرب بالا اوردم، به ارامی گفتم:
_هیچی

امیرصدرا نگاه مرموزی حواله ام کرد، بدون حرفی روی مبل نشست، جرعه ای از چای نوشید، بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون امدم.

جیغ خفه ای از حرص کشیدم،ارام پچ زدم:

_تقصیر تو نبود سپیده، تقصیر خود نره قولش بود که اینطوری با اون وضع تو عمارت می چرخید.

با این حرف خودم را متقاعد کردم، دستی به لباسم کشیدم، با لبخند مصنوعی به سمت اشپزخانه گام برداشتم.

****

چند بار پلک زدم، تا بفهمم چی گفته!
خنده سکته ای کردم، با حرص غریدم:
_مگه خرم؟

معین مسالمت امیر پچ زد:
_نه نیستی.

خنده ی عصبی کردم، گفتم:
_پس تو اون دوستت خرین!

معین پلک فشرد، ارام گفت:

_گوش بده دختر، تو فقط کارتو انجام میدی به بقیش کاری نداشته باش!

تای ابرویم بالا پرید، بی خیال پچ زدم:
_راست میگی!

معین لبخند پیروزمندانه ای زد، گفت:
_پس دیگه اوکیه؟

ارام سرم را به نشانه تایید تکان دادم.
خمیازه کشان پچ زدم:
_برو بیرون می خوام بخوابم.

معین خنده ای سر داد،گفت:
_داری بیرونم می کنی!؟

سرم را ارام تکان دادم،خودم را روی تخت پرت کردم،گفتم:
_مثل ادم برو بیرون

بعد چند دقیقه صدای بسته شدن در به گوشم رسید. ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم،پلک روی هم گذاشتم.تا خواب مهمان چشمانم شود.

«««««««

لب فشردم،معین با کلافگی پچ زد:
_چیشد؟

با عصبانیت گفتم:
_دارم سعی می کنم.
_چهار ساعته نشستی بعد.....

با صدا زدن اسم معین هشدارگونه توسط امیرصدرا معین پلک فشرد،با استرس کنار امیرصدرا جای گرفت.

با ذوق از جایم بلند شدم، جیغ کشیدم.
امیرصدرا، معین با گنگ نگاهم کردند، که فریاد کشیدم:

_تونستم، تموم شد.!!!!

امیرصدرا به سمت لپتاب امد، من را کنار زد، نشست روی صندلی با لپتاب مشغول شد.

معین خنده ای از خوشحالی کرد، شانه هایم را در دستش گرفت، با ذوق بوسه ای روی پیشانی ام زد، با یک حرکت من را در اغوش فشرد، چند بار پلک زدم، کف دو دستم را روی سینه اش گذاشتم، او را به عقب هل دادم.

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید برایش تکان دادم، با حرص پچ زدم:
_دفعه اخرت باشه بغلم می کنی، مرتیکه!

معین خنده ای سر داد، دستش را به نشانه تسلیم بالا اورد، با خنده گفت:
_چشم چشم.
_معین ببند دهنتو

با صدای غضب الود، امیرصدرا معین دهنش را بست روی مبل نشست.
لب فشردم، تا معین خنده ام را نبیند، کنارش روی مبل جای گرفتم، سرم را نزدیک گوشش اوردم، پچ زدم:
_خوردی؟ حالا هستشو تف کن!

معین ادایم را در اورد، زیر لب دختره سلیطه را زمزمه کرد.
نشکولی از بازویش گرفتم، که اخی از بین لب هایش بیرون امد، امیر صدرا با غضب، سرش را از لپتاب بیرون اورد، با غیض گفت:
_خفه شین!

بعد چند دقیقه با کلافگی از جایم بلند شدم، ارام گفتم:
_من میرم پیش حیات.

بدون منتظر ماندن جواب از انها، به سمت اشپزخانه پرواز کردم.

پاورچین پاورچین، به سمت حیات رفتم، از پشت بغلش کردم، که از ترس به خودش لرزید.
سرم را با ارامش روی شانه اش گذاشتم، پچ زدم:
_خوبی حیات جونم؟

حیات دست هایم را از دور کمرش باز کرد، با غیض به سمتم برگشت، پچ زد:
_مگه اندازه توهم که میای با من بازی می کنی!؟

لبخند دندان نمایی زدم، با لحن خونسردی گفتم:
_شما سن مادربزرگمو داری!

با پس گردنی که از حیات خوردم، ناله ای سر دادم. با ناراحتی ساختگی گفتم:
_چرا میزنی؟

حیات دست به کمر شد، با حرص گفت:
_دختره سلیطه، من پنجاه سالمه!

ابروهایم بالا پرید، گفتم:

_خب پیر شدی، دیگه!

حیات، از پرویی ام چند بار پلک زد، سرش را بین دستانش گرفت، ارام پچ زد:
_برو خیره سر

****

_خانم خانم

با صدا زدن توسط یکی از بادیگارد ها، در جایم ایستادم، روی پاشنه پا چرخیدم.
کنجکاو، منتظر به بادیگارد چشم دوختم.
بادیگارد بسته ای روبه من داد، با تعجب خواستم، لب باز کنم، بادیگارد پیش دستی کرد گفت:
_اینو یکی واستون فرستاده.

سرم را ارام تکان دادم، با کنجکاوی هیجان بسته را روی چمن گذاشتم، کنارش نشستم.
در بسته را باز کردم، با دیدن محنوا داخل بسته چند بار پلک زدم، مات مانده بودم، با ترس بسته

را پرت کردم، جیغ کشیدم، جوری که گلویم سوخت.
با گریه، وحشت، به بسته چشم دوختم.
چند بادیگارد به سمتم آمدند، اما گویا لب هایم را به هم دوخته بودند.
امیرصدرا، به سمتم امد، شانه هایم را گرفت، تکان داد، به چشم های نگرانش چشم دوختم،
_چیشده سپیده؟

همانطور که اشک می ریختم، با وحشت پچ زدم:
_او.... اون.... بست.... بسته.

امیرصدرا به سمت بسته رفت، با دیدن محتوا داخل بسته، اخم هایش درهم رفت، با عصبانیت لگدی به بسته زد.
به سمتم امد، مرا در اغوش گرفت، با یک دستش کمرم را مالش داد، ارام زیر گوشم پچ زد:
_هیش اروم باش.

با سوز بیشتری اشک ریختم، با وحشت گفتم:

_می...خوان... بک.. بکشنم!

امیرصدرا مرابیشتر به خود فشرد، ارام پچ زد:
_غلط کردن، نمیزارم! مگه از روی جنازم رد بشن.

سرم را از روی سینه اش برداشتم، با مظلومیت پچ زدم:
_می.... میکشن؟.... منو

امیرصدرا با دستانش صورتم را قاب گرفت، با جدیت به من چشم دوخت، در ان دو گوی عسلی، جدیت بود عصبانیت، جوری که عسلی هایش به قرمزی می زد، ادم را به ته برزخ هدایت می کرد.
شمرده شمرده گفت:
_نمی زارم، کسی جرعت نداره، حتی نزدیکت بشه، خودم میکشمشون!

پلک فشردم، امیر صدرا با دستمال اشک های روی گونه ام را پاک کرد، با مهربانی گفت:
_دیگه گریه نکن! اینقدر اقیانوس چشماتو طوفانی نکن!

با بی کسی، به چشم هایش نگاه کردم، پچ زدم:
_قول میدی؟
_چه قولی؟
_که نزاری کسی اقیانوس چشمامو طوفانی کنه؟

بوسه ای روی سرم زد، با جدیت گفت:
_قول میدم!

روبه بادیگارد ها کرد با جدیت، گفت:
_خانومو تا اتاقشون همراهی می کنین، و از کنار اتاقش جم نمی خورین!

به صورتم چشم دوخت، گفت:
_من میرم ببینم، کدوم عوضی این بسته فرستاده!

تا خواستم اعتراض کنم، از کنارم بلند شد، به سمت ماشین پاتند کرد.
_خانم؟

سرم را بالا اوردم، بادیگارد به من اشاره کرد از جایم بلند شوم.
با اکراهه از روی چمن ها بلند شدم، نگاه دیگری به بسته کردم، که باعث شد دوباره اشک در چشمانم بجوشد، چشم از بسته گرفتم، با قدم های لرزان کوچک به سمت اتاقم قدم گذاشتم.

با بدبختی روی تخت نشستم، دستم را روی دهانم گذاشتم، اشک هایم گلوله، گلوله از روی گونه ام سر بخورد.
با فلاکت، درماندگی ارام پچ زدم:
"اینجا چه جهنم دره ایه؟"
از خونه فرار کردم تا از ازدواج اجباری خلاص بشم، حالا اینجا قصد جانم را کردند! "

من همان خانه، بی بی، ازدواج با سیاوش را می خواهم، اصلا غلط کردم، امدم اینجا! توی این شهر همه سایه همدیگر را می زنند!

جنین وار روی تخت دراز کشیدم، پلک هایم را بستم، که موجب سوزش چشمم شد!
با یاد اوری، محتوا بسته، با ترس وحشت، به اطراف چشم دوختم.
با صدای باز شدن در، با ترس نیم خیز شدم، که با دیدن حیات نفسم را ارام رها کردم، حیات به سمتم امد، من را محکم در اغوشش فشرد.
چنگی به لباسش زدم، با سوز بیشتری اشک ریختم.
دست حیات در بین موهایم لغزید، بوسه ای روی موهایم زد.
پلک فشردم، کم کم چشم هایم گرم شد

****

با جیغ از خواب پریدم، نفس نفس میزدم، دستی به پیشانی عرق کرده ام می کشم.
با یاد اوری، کابوسم، بغضم می ترکد، با صدای بلند شروع به گریه کردن، می کنم.
در به شدت باز می شود، امیرصدرا، به سمتم می اید، روی تخت می نشیند، شانه هایم را می گیرد، با نگرانی پچ زد:
_چیشده؟!

با بغض، درماندگی به چشمانش، چشم دوختم.
ان دو گوی عسلی، خواب الودگی را فریاد می زد تمام موهایش ژولیده،نامرتب بودند .تا خواستم لب باز کنم، به عذر خواهی، مرا در اغوش کشید، با خواب الودگی ارام گفت:
_دیگه بهش فکر نکن!

لب فشردم،تا صدای گریه ام را نشنود،بعد مدتی کمی که ارام شدم،خواستم از بغلش بیرون بیام.
که محکم من به خودش فشرد،پچ زد:
_بخواب

سرم را روی سینه اش جابه جا کردم،خمیازه کشان پلک بستم!

*****

با درماندگی، ظرف غذا را به عقب هل دادم، گفتم:
_نمی خورم.

حیات اخم کرد غرید:
_مگه به دهن خودته بچه؟!

سرم را پایین انداختم، پچ زدم:
_می خوام بخورم، اما نمی تونم! از اون وقتی که بسته لعنتی باز کردم نمی تونم.

حیات با ترحم نگاهی حواله ام، کرد، سرش را ارام تکان داد گفت:
_اذیتت نمی کنم، عزیز دلم، اما باید یک چیزی بره تو معدت تا قوت داشته باشی!

از جایم بلند شدم، به سمت اتاقم پاتند کردم.

وارد تراس شدم، دست به سینه به حیاط خلوت روبه رویم چشم دوختم، با یاد اوری، اتامان در ان شب، لبخند محوی روی لبم نشست!
زیر لب زمزمه کردم:
_پسر دیوانه.

همانطور که با انگشتر در دستم بازی می کردم، پچ زدم:
_به خاطر من، یکی اسیب دید!

تصویر انگشت بریده ی یک زن داخل بسته سلول به سلول تنم شروع به لرزیدن کرد.
سرم را پایین انداختم، بت بغض پچ زدم:
_زن بیچاره.

ارام ارام کنار نرده های تراس سر خوردم، دستی به گلویی که قصد خفه کردنم داشت، کشیدم.
با فکر اینکه،ان زن فرزند همسری داشته،قلبم به اتش کشیده می شود.

با درد دستم را روی گلویم می گذارم،برای هر دم بازدمم،سخت به تلاش افتاده بودم.
پیراهنم را چنگ می زنم،روی زمین می افتم،جنین وار در خودم جمع می شوم،از درد زیاد،عرق از روی سر صورتم،سرازیر شده بود.
با درد پلک هایم روی هم می افتد،تنها چیزی که اخر دیدم،چهره وحشت زده،حیات بود!

******

(امیر صدرا)

روی صندلی بیمارستان، نشسته بودم، سرم پایین بود. عصبی پایم را با ضرب روی سرامیک ها میزدم.
با صدای باز شدن، در با ضرب از روی صندلی بلند شدم، به سمت دکتر رفتم
با نگرانی پرسیدم:
_چیشده؟ خوبه دکتر؟؟؟؟

دکتر لبخند کوچکی زد، گفت:
_حال خانمتون خوبه، گویا خیلی دوسش دارین.

با گنگی سرم را ارام تکان دادم، خانمم؟
سرم را به طرفین تکان دادم.
گفتم:
_چرا اینطوری شده؟

دکتر عینکش را کمی جابه جا کرد پچ زد:
_شوک عصبی!

سرم را ارام تکان دادم، وارد اتاق شدم.
روی صنپلی کنار سپیده نشستم، دست سرد ظریفش را در دستم گرفتم، غیر ارادی بوسه ای روی دستش زدم، ارام پچ زدم:
_ببخشید! نتونستم به قولم عمل کنم، مراقب جسم روحت باشم، اما دیگه نمی ذارم کسی اذیتت کنه.

با درد پلک فشردم، تحمل اینکه سپیده را بی حال بیهوش روی تخت بیمارستان ببینم، برایم دشوار بود.
سپیده همیشه دخترک سر زنده، پر شیطنتی بود، که به عمارت سرد، سیاهم رنگ پاشید!
من به این دختر خیلی مدیون بودم! خیلی

سرم را خم کردم، بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم، که به طور عجیبی باعث ارامشم شد!
دستش را کمی فشردم، با جدیت به چشمان بسته اش چشم دوختم، پچ زدم:
_ایندفعه قولمو نمی شکنم، مراقبتم!هم مراقب جسمت هم مراقب روحت!

****

(سپیده)

با درد پلک هایم را باز کردم، با سوزش معده ام صورتم درهم می رود، اما خنکی سُرُم حالم را بهتر می کرد.

با حس کردن، چیزی روی دستم، نیم خیز شدم، که دستم اسیر دست مردانه ای شده بود.
سرم به طرف مرد چرخاندم، با امیرصدرا، دست به سینه خواب روبه رو شدم.
چند بار پلک زدم تا برایم درک قضیه راحت تر شود، دست من را در دستش گرفته، خیلی راحت خوابیده؟
تا خواستم دستم را از زیر دستش بکشم، اما چیزی مانند سد مانعم میشد!
حسی مانند امنیت، ارامش در بدنم تزریق شد.

من سپیده! دختری که هیچوقت نگذاشتم، جنس مذکری نزدیکم شود، الان دستم در دست مردی که هفت پشت از من غریبه است، اسیر شده!

پلک هایم را می بندم، ارام زمزمه می کنم" می دونم گناهه خدا، اما همین یکبار! "
گویا عذاب این گناه شیرین را به جان می خرم!
با فشردن دست هایم، پلک باز کردم، به امیر صدرا چشم دوختم.

امیر صدرا لبخند خسته ای زد گفت:
_خوبی؟

لب گزیدم، با شرمندگی پچ زدم:
_ببخشید، به خاطر من تو دردسر افتادید!

امیر صدرا اخم کرد، با جدیت گفت:
_نزن این حرفو، دیگه متاسف نباش، چون خودم ناراحت نیستم، بلکه خوشحالم که تونستم کمکت کنم! ناراحتیت اذیتم می کنه!

لبخند کمرنگی روی لبم اشکار شد، ته دلم از حرف هایش گرم!
بدون هیچ حرفی به آن دو تیله عسلی چشم دوختم، تا حالا اینقدر دقت نکرده بودم!
رنگ آن دو تیله، همانند رنگ خورشید است!
جوری نگاهم می کرد، که گویا گمان کردم، می تواند ذهنم را بخواند!

جوری در ان دو گوی عسلی غرق شده بودم، که لحظه فکر کردم، در دریای پر طلاتم عسلی ان دو تیله در حال دست پا زدنم!
امیرصدرا زودتر به خودش اومد، با صدای ارام پچ زد:
_من میرم داروهاتو بخرم.

بدون مجال به من از اتاق بیرون رفت، با رفتنش نفس حبس شده ام را رها کردم!
دست سردم را روی قفسه سینه ام گذاشتم، جایی که قلبم با بالاترین مقیاس در حال کوبش بود!
خنده ی بی حالی کردم، ارام پچ زدم:
_ابروم بردی، بی جنبه!

»»»»»»»»»»

به سختی روی تخت، با کمک امیرصدرا دراز کشیدم، پتو را تا گردنم بالا کشید.
ارام پچ زد:
_بخواب دختر خوب

تا خواست برود، غیر ارادی مچ دستش را گرفتم، با درماندگی پچ زدم:
_میشه بمونی، میترسم!

از حرف خودم تعجب کردم، چه انتظاری از امیر صدرا داشتم؟
در کمال تعجب سرش را به نشانه تایید تکان داد، روی صندلی کنار تختم جای گرفت.
دستم را در دستش گرفت، کمی فشرد.
با ارامش پلک بستم، ایندفعه نه از اون بسته ترسیدم، نه از دزدیده شدنم، گویا حس می کردم، این مرد تا پای جانش مراقبم است!
لبخند محوی روی لبم نشست، چشم هایم از بی خوابی خمار شد، دیگر لبخند رضایت را روی لب امیرصدرا ندیدم!

****

(امیرصدرا)

بوسه ای روی سر صدف زدم، با خنده گفتم:

_مراقب خودتون باشین!

رها که روی ویلچر بود، چشمکی به من زد، با شرارت پچ زد:
_تو مراقب خودت باش دایی، که وقتی اومدی پاریس یهو یک بچه تو بغلت نبینیم!

اگر کسی به جز رها این شوخی را با من می کرد، گردنش را می شکستم، اما او رها بود، رهای امیر صدرا.
اخم مصنوعی می کنم، روبه صدف گفتم:
_این چجور تربیت بچست؟

صدف خنده ی ریزی کرد، ابروهایش بالا پرید گفت:
_حلالزاده به داییش میره!

گوش صدف را می پیچانم، با حرص غریدم:
_تو دخترت دست به یکی کردین! منو ضایع کنید نه؟

صدف با خنده روی نوک پایش، بلند شد، بوسه ای روی ته ریشم زد، گفت:
_ما غلط کنیم خان داداش!

نگاهی به ساعت مچی ام کردم گفتم:
_برین دیرتون میشه!

در چشم های قهوه ای رها، گرد غبار غم گرفت، سرش را پایین انداخت، صدف نگاه نگرانی به من کرد.
که پلک هایم را روی هم گذاشتم، به سمت رها رفتم.
کنار پایش، زانو زدم، دستم را روی دست های مشت شده اش گذاشتم، با لحنی که او را به ارامش دعوت می کرد گفتم:
_میام پیشت، دایی بهت سر می زنم، شما هم میاین ترکیه!

رها با چشم های اشکی نگاهم کرد، با صدای خشدارگفت:

_دلم برات تنگ میشه، امیر صدرا.

برای تغییر جو، اخم می کنم، گونه اش را می کشم، با حرص گفتم:
_دختر مرض داری تو؟ امیرصدرا نه دایی!

رها با بغض خندید، چشم را زیر لبش زمزمه کرد.
بوسه ای روی پیشانی اش زدم، ارام پچ زدم:
_خدا به همرات، عزیز دایی!

****

(سپیده)

سرم را به تاج تخت، تکیه دادم، پلک بستم.
با صدایی نیم خیز شدم، با دیدن اتامان، که از نرده های تراس آویزان است، خنده ای از تعجب سر دادم.
که اتامان با حرص نگاهم کرد، غرید:
_بیا کمکم کن، بعدش نیشتو باز کن.

با لبخند به سمت تراس رفتم، به سختی کمکش کرد تا بالا بیاید.
بی جان روی زمین نشستم، پچ زدم:
_چرا اینقدر سنگینی؟!

گویا بهش برخورد، که اخم هایش را درهم کشید، با مسخرگی گفت:
_من سنگینم؟ نخیر جنابالی زور نداری، وگرنه بدن من رو فرمه!

سرم را تکان دادم، از جایم بلند شدم، دست به کمر غریدم:
_اینجا چی می خوای فتنه گر؟

با مظلومیت گفت:
_من؟ اصلا به من می خوره فتنه گر باشم!؟

با تعجب، پچ زدم:
_تو دیگه چه جونوری هستی؟ دفعه اولی که دیدمت می خواستی ادم بکشی، اما الانت.....

حرفم را قطع کرد، با چشم هایی که برق شرارت در ان اشکار بود، پچ زد:
_اشتباه نکن، من هنوز همون ادمیم که دفعه اول دیدی، اما برای بعضیا اینطوریم، یکی تو و یکی خواهرم!

ابروهایم بالا پرید، با لحن مرموزی گفتم:
_چرا من استثنام؟

شانه اش را بی خیالی بالا انداخت گفت:
_نمی دونم!

لبخندی زدم، گفتم:
_نمی دونی؟

سرش را با جدیت به معنای اره تکان داد.
زیر لب پچ زدم:
_تو دیگه نوبری!

نچ نچی کرد گفت:

_نوبر نه بی سواد خاصم خاص!

از خودشیفتگیش به خنده افتادم،که با حرص نگاهم کرد.
روی تخت نشستم گفتم:
_تو خیلی بچه ی خوبی هستی،پس چرا اینقدر بدجنسی می کنی؟!

از جایش بلند شد گفت:
_تو که دختر خوبی هستی،چرا تو کار مردم فضولی می کنی؟

با اخم پرسیدم:
_من فضولی می کنم؟

سرش را به نشانه اره تکان داد.
با عصبانیت غریدم:
_الان که جیغ زدم،اومدن گرفتنت،اون موقعه که معنی فضولی بهت یاد میدم.

پوزخندی زد گفت:
_جیغ نمیزنی!
_می زنم.
_نه نمیزنی،اگه میزدی،بهم نمی گفتی،و کمکم نمی کردی!

از زیرکیش ابروهایم بالا پرید،زمزمه کردم:
_انگار یکم تو کلت مخ هست!

هومی زیر لب زمزمه کرد،به سمتم امد،که کمی عقب رفتم،باعث شد،به تاج تخت بخورم.
سرش را خم کرد،بوسه ای روی گونم کاشت،زمزمه کرد:
_تا دیدار بعدی خداحافظ

تا خواستم بگویم دیدار بعدی در کار نیست،که خودش را از روی تراس پایین انداخت.

زیر لب زمزمه کردم"مرتیکه خر"

فصل ششم:حس مبهم

«««««
ابروهایم بالا می پرد، با تعجب پچ زدم:
_چی؟

ریلکس گفت:
_انگار خیلی نفهمی!

اخم هایم درهم می رود، گفتم:
_نمیام
_ازت نپرسیدم، میای یا نه! گفتم میریم!

دندان هایم را روی هم ساییدم، غریدم:
_اما.....

با بدخلقی گفت:
_دفعه اخرت باشه، تو حرفم اما یا اگه بیاری!

از روی صندلی بلند شد، از اتاق بیرون رفت.

جیغی از روی حرص کشیدم، با عصبانیت غریدم:
_عوضی عوضی عوضی!

بالشت را با عصبانیت به سمت در بسته پرت کردم، از حرص نفس نفس میزدم!
سرم بین دو دستم فشردم، با بغض نالیدم:
_مرتیکه گاو، نمی خوام بیام!

با حرص عصبانیت، موهایی که کمی بزرگ شده بودند، را کشیدم، جیغی از سر نفرت، عصبانیت سر دادم.
»»»»»»
با عصبانیت در ماشین را محکم بستم.
امیرصدرا نیم نگاهی به من کرد، ماشین را به حرکت دراورد، در بزرگ عمارت باز شد.
امیر صدرا، با سرعت از عمارت بیرون امد.
شیشه کنار خودم را پایین اوردم، سرم را بیرون اوردم، پلک بستم، نفس عمیقی کشیدم!
_سرتو بیار داخل سرما می خوری.

با تخسی توجه ای به حرفش نکردم، که ماشین را به کناره جاده اورد.
تا خواستم حرفی بزنم، سرم را از بیرون داخل ماشین اورد، با خشم نگاهش کردم:
_مرتیکه خر، تو غلط می کنی واس.....

با گذاشتن، لب های ملتهب، داغش، روی لب هایم مهر سکوت زد.
نمی بوسید! گویا می خواست ساکتم کند.
خواستم سرم را عقب بکشم، که نگذاشت، با نرمی شروع به بوسیدن لبم کرد.
با چهره مات، به چشم های بسته امیرصدرا نگاه کردم، بی اراده چشم هایم بسته شد، دست هایم را داخل موهایش فرو بردم، همراهی اش کردم.
بعد چند دقیقه سرش را عقب برد ،دست روی گونهام گذاشت، همانطور که به لب هایم نگاه می کرد، پچ زد:
_دفعه اخرت باشه، اینطوری صحبت می کنی، وگرنه می بوسمت.

با شرم، به عقب هولش دادم، سرم را پایین انداختم، می توانم حدس بزنم، که گونه هایم مانند انار سرخ شده!
بعد چند دقیقه امیرصدرا، نگاهش را از من گرفت، ماشین را روشن کرد.
لب گزیدم، در دل خود نالیدم"دختره احمق چرا تو همراهی کردی؟! "

_می خوای من جواب سوالتو بدم؟

سرم با ضرب بالا امد، فهمیدم، باز حرفم را بلند بلند گفتم!
امیرصدرا همانطور که با جدیت به جاده خیره بود پچ زد:
_چیزی از لبات باقی موند، از بس گازشون می گیری؟

با شرم جیغ زدم:
_مرتیکه بی حیا.

امیرصدرا قهقهه سر داد، با خنده گفت:
_عزیزم به این نمیگن بی حیایی، نگاه.....

با جیغ در حرفش پریدم، با درماندگی گفتم:
_ادامه نده بی حیا.

نچ نچی سر داد، گفت:
_گلم نگاه.....

با جیغ دست روی گوشم گذاشتم، سرم را به سمت پنجره چرخاندم.
نیم نگاهی، به امیرصدرا که لبخند محوی داشت کردم. لب هایم را به هم فشردم.
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، پلک بستم.
چشم هایم مشتاقانه خواب را در اغوش کشیدند.

****

(امیرصدرا)

نیم نگاهی به سپیده که جنین وار خودش را در اغوش کشیده بود کردم.
پتو مسافرتی را از صندلی پشت برداشتم، رویش انداختم.
تا اخرین درجه بخاری ماشین تنظیم کردم.
با دیدن لبخند محو روی لب سپیده، با رضایت به جاده چشم دوختم!
با یاداوری بوسه تنم مانند فولاد شد، آن لحظه فقط فقط دلم می خواست طعم آن لبای سرخ غنچه ای را بچشم.
ارنجم را به شیشه ماشین تکیه دادم، دستی به لبم کشیدم.
زیر لب زمزمه کردم"چت شده امیر؟ "
با صدای محوی چشم چرخاندم به سمت سپیده.
لب های سفید شده بود، اشک میریخت!
_نه.... نه..... نزن!

با تعجب نگاهش کردم، ماشین را به کناره جاده کشاندم.
به سمتش برگشتم، با نگرانی پچ زدم:

_سپیده؟

بدون جواب به من در خواب با سوز بیشتری اشک میریخت!
شانه هایش را گرفتم، تکانش دادم، که چشمانش باز شد، خمار نگاهم کرد.
_خوبی؟

هومی زیر لب زمزمه کرد، بدون کنترل او را در اغوش کشیدم، محکم به خودم فشردم، سرم را روی شانه اش گذاشتم، پچ زدم:
_نصف عمرم کردی دختر.

از اغوشم بیرون امد، با چشم های خجالت زده پچ زد:
_ببخشید من متاسفم

ماشین را روشن کردم، همانطور که رانندگی می کردم با جدیت گفتم:
_چی تو خواب میدی؟ یا بهتر بگم چه کابوسی!؟

سپیده، لب گزید ارام پچ زد:
_یادم نیست!

هشدارگونه اسمش را صدا زدم، که سرش را به سمت پنجره ماشین چرخاند با صدایی لرزان گفت:
_گفتم یادم نیست .

اخم هایم درهم می رود، با خونسردی گفتم:
_اوکی، پس باید خودم بفهمم.

سر سپیده باضرب به سمتم برگشت، غرید :
_بس کن!

»»»»»»»»»»»»»»»

(سپیده)

نفس عمیقی کشیدم، لبخند محوی به خاطر هوای شرجی زدم.

وارد آپارتمان شدم، خانه ای نقلی کوچک، اما دلباز زیبا! هالی کوچک که انتهای ان به دو اتاق خواب ختم میشد.
لبخند محوی روی لبم امد، بدون توجه به امیرصدرا به سمت یکی از اتاق ها گام برداشتم، درش را باز کردم.
اتاقی با وسایل سفید، بنفش!
لبخندم عمیق تر شد، در اتاق را بستم، چمدانم را روی تخت گذاشتم، با خستگی درماندگی به سمت دری که گمان کنم حمام بود رفتم.

»»»»»»»»»»«««««««

همانطور که موهایم را خشک می کردم، به سمت اینه اتاق رفتم، حوله را از روی سرم برداشتم، نگاهی به موهایم کردم، که به شانه ام رسیده بودند!
با یاد اوری که به خاطر خانواده، عذاب وجدانم موهایم را قیچی کردم، خنده تلخی کردم.
شانه را از روی میز برداشتم،روی موهایم کشیدم.

زیر لب اوازی که بی بی همیشه موقع شانه زدن موهایم را می خواند، زمزمه کردم.
با بغض شانه را پرت کردم، که صدای بدی ایجاد کرد، در با شدت باز شد، با تعجب به امیرصدرا پریشان نگاه کردم، با نگرانی به سمتم امد گفت:
_چیشده؟

با تعجب پچ زدم:
_شونه انداختم. همین!

امیرصدرا حرصی گفت:
_نمی تونی مثل ادم بزاری سرجاش!

با تخسی سرم را به نشانه نه تکان دادم.
که با دیدن تعجب، چشم های بزرگ امیرصدرا ابرو بالا انداختم، گفتم:
_چیشده؟

امیرصدرا دستی به صورتش کشید، پشت به من کرد، به سمت در اتاق رفت، با صدایی گرفته گفت:
_مثل ادم لباس بپوش.

با تعجب به لباس هایم نگاه کردم، با دیدن سروضعم، جیغ خفه، حرصداری کشیدم.
خودم را روی تخت پرت کردم، بالشت را روی سرم گذاشتم، پچ زدم:
_خاک تو سرت، سپیده، خاک تو سرت! الان من با چه رویی باهاش روبه رو بشم!

»»»»»»»»»»»»»»»

همینکه از اتاق بیرون امدم،سرم را پایین انداختم،با دست های درهم به سمت اشپزخانه قدم گذاشتم،بدون نیم نگاهی به امیرصدرا روی صندلی جای گرفتم،قاشق چنگال را برداشته،شروع به خوردن غذا می کنم،هنوز اولین لقمه از گلویم

پایین نرفته بود،که با حرف امیرصدرا غذا در گلویم پرید.
امیرصدرا لیوانی را پر آب کرد،به سختی چند قطره آب در حلقم چکاندم.
چند نفس عمیق کشیدم،عرق روی پیشانی ام را با دستمال پاک کردم.
نیم نگاهی به بشقابم کردم،لب پرچیدم،اشتهایم کاملا کور شده بود.
از جایم بلند شدم،پچ زدم:
_مرسی خوشمزه بود.

ابروهای امیرصدرا از شدت تعجب بالا پرید،با تمسخر پرسید:
_اصلا یک لقمه از گلوت پایین رفت،تا بفهمی چه طعمی داشت؟!

لب گزیدم،با جیغ گفتم:
_به تو چه برادر،به تو چه!

بعد حرفم به سمت اتاقم پرواز کردم،در اتاق را قفل کردم،ارام ارام روی زمین سر خوردم،محتوا دهانم را به بدبختی بلعیدم.!
سرم را چند بار محکم بر روی دیوار کوبیدم، با هر ضربه لعنت به بخت، شانس خودم میفرستم.
نمیدانم چند دقیقه به همان حالت بودم، که با صدای در از جایم پریدم، باکنجکاوی گوشم را به در چوبی چسباندم.
_لباس بیرونی بپوش، بیا!

لب گزیدم، با درماندگی، به سمت چمدانم رفتم، بدون نگاهی به لباس های در دستم، به سمت حمام رفته، لباس هایم را تعویض کردم.

دستی به شالم می کشم، نگاهی به دخترک داخل اینه می کنم، نچ نچی سر می دهم.
رژ لبم را از داخل کیفم برمی دارم، چند بار روی لبم می مالم، خط چشم کوچکی روی چشمم می کشم.

نگاه اخری به خودم می کنم، از اتاق بیرون می ایم.
امیرصدرا اماده، دست به سینه روی مبل منتظرم نشسته بود.
با صدای قدم هایم سرش را بالا می اورد، با دیدنم اخم هایش درهم می رود، اما حرفی نمی زند، کلید ماشین را برمی دارد، بدون نیم نگاهی به من از خانه خارج می شود.
شانه هایم را به نشانه به من چه بالا می اندازم، کتونی هایم را می پوشم، از خانه بیرون می روم.
به خاطر، هوای شرجی، گرم، صورتم درهم می رود، شالم را ازادانه روی سرم رها می کنم، باید به حرف زیبا گوش می دادم، شال، روسری، سرم نمی کردم.
با دیدن ماشین امیرصدرا، به سمت ماشین با خوشحالی پاتند کردم.
در شاگرد را باز کردم، سوار شدم، به دلیل هوای سرد داخل ماشین، لبخندی روی لبم امد.
ماشین به حرکت درامد.

_اصلا شال نمی پوشیدی، سنگین تر بودی!

با تعجب به سمتش برمی گردم، که به خیابان چشم دوخته بود، حرفش بوی تمسخر می داد، بوی کنایه!
اخم غلیظی می کنم، توپیدم:
_ممنون از نصیحتتون جناب، اما نیاز به نصیحت ندارم!

ادامه راه به سکوت ترسناک، غم انگیزی سپری شد!
از ماشین پیاده می شوم، امیرصدرا، نگاهی به پاساژ می کند، پچ می زند:
_من یک کار مهم دارم، برو تو پاساژ بگرد، هرچی نیاز داشتی بخر، منم یکی دو ساعت بعد میام پیشت!

سرم را به معنای باشه تکان دادم، به سمت پاساژ گام برداشتم، اولین قدمم مصادف شد، با هجوم هوای سرد خنک، لبخندی زدم.

با کنجکاوی به مغازه ها نگاه می کردم، با دیدن لباس قرمز زیبایی، که از پشت ویترین، به زیبایی می درخشید.
لبخندم عمیق تر شد، وارد مغازه شدم، زنی جوان با احترام به سمتم امد گفت:
_چیزی چشمتون گرفته؟

ارام سرم را تکان می دهم، اشاره ای به پیراهن قرمز می کنم، زن جوان لبخندی به من می زند، پیراهن را از پشت ویترین بیرون می اورد.
به سمتم می گیرد، بدون حرفی پیراهن را از او گرفته، به سمت اتاقک گوشه مغازه رفتم.

در اناقک را ارام می بندم، لباسم را عوض می کنم، پیراهنی زیبا سرخ! حریر!
با یاد اوری، اتامان، که مردک دیوانه وارد اتاقک شده بود، خنده ی ریزی می کنم، لباس خودم را می پوشم.
از اتاقک بیرون می ایم. به سمت زن جوان رفته، پچ زدم:

_همینو می خوام!

زن لبخند کوچکی زد، لباس را داخل پاکت گذاشت، کارتم را به سمتش گرفته، رمز را زیر لب زمزمه می کنم.
از مغازه بیرون می ایم، لبخند کوچکی روی لبم می نشیند، دفعه قبل یادم نمی اید که تنهایی کی به پاساژ امدم .
همیشه خدا، وقتی به شهر می امدیم، سیاوش از من یک لحظه هم دور نمیشد!
سرم را به طرفین تکان دادم، تا دیگر فکر آن روز های مسخره نکنم.

باخستگی روی صندلی نشستم، پاکت ها را کنار پایم گذاشتم، تمام این پاساژ، متر به متر را گشته بودم، دیگر جانی برایم باقی نمانده بود!
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، پلک بستم،با برداشتن شال از روی گردنم، وگذاشتنش روی سرم ،پلک هایم را با ترس باز کردم، اما با دیدن

امیرصدرا عصبی، نفسم را به آسودگی رها کردم، پچ زدم:
_وقتی میای پیش کسی، یک اهمی اوهومی بکن، ادم میترسه!

امیرصدرا بدون جواب دادن به من، مچ دستم را می گیرد، با قدم های بلند به سمت ماشین می رود.
لب به اعتراض باز می کنم:
_دستم شکوندی، هو.....

با برگشتنش، به سمتم، و دیدن چهره عبوس ترسناکش، حرفم نصفه ماند.
در شاگرد را باز کرد، من را پرت کرد داخل ماشین!
به مچ دستم نگاه کردم، سرخ بود! اخمی ریزی می کنم، تا خواستم لب به شکایت باز کنم.

با صدایی که سعی می کرد، بالا نرود غرید:

_تو چرا اینقدر نفهمی؟ مگه اینجا ایرانه؟ اینجا هزارتا گرگ کمین کردن، این بی صاحابو ببر داخل اون شال لعنتی، یا خودتو کچل کن!

جمله اخرش را با فریاد گفت، که از ترس پلک بستم، به گوشه ترین تیکه صندلی رفتم، مچاله شدم.
پایش را با عصبانیت، روی پدال گاز فشرد، ماشین با سرعت به حرکت در آمد.
با ترس در گوشه ای مچاله شدم، پلک هایم را بستم.
انقدر امیرصدرا ترسناک شده بود، که حتی صدای نفس هایم در نمی امد.
سکوت مرگبار ماشین را صدای نفس های تند، عمیق امیرصدرا که از روی عصبانیت بود شکست!
محتوا دهانم را از ترس بلعیدم، دست پایم از ترس، وحشت یخ یخ بود!

هر لحظه سرعت ماشین بالاتر می رفت، من بیشتر در خودم مچاله می شدم.

با دیدن اینکه ماشینی به طرفمان می اید، جیغی از ترس کشیدم، پلک بستم، منتظر تصادف، کشته شدن خودم بودم.
با صدای ترمز، دندان هایم را محکم به هم چفت کردم، بعد چند دقیقه بوی لنت سوخته می امد، پلک هایم را باز کردم، با چشم های تر، از پشت شیشه جلو به بیرون چشم دوختم، اندازه یک سانت، مانده بود، که ماشینمان به ماشین مرد بخورد.
مرد با عصبانیت از ماشینش پیاده شد، به سمت ما پاتند کرد، چند تقه به شیشه کنار امیرصدرا زد، اشاره کرد امیر از ماشین پیاده شود.
امیر صدرا با عصبانیت، کمربندش را باز کرد، از ماشین پیاده شد.
یقه مرد را گرفت، اولین مشت را بر دهنش فرود اورد.

گویا امیرصدرا داشت، حرص عصبانیتش را روی مرد خالی می کرد.
مرد بر اثر ضربه روی زمین افتاد، ناله ای سر داد، امیر روی شکمش نشست، مشت هایش را پی در پی روی صورت مرد فرود می اورد.

با ترس وحشت، از اینکه مرد را بکشد، از ماشین سراسیمه بیرون امدم.
بازو امیرصدرا را در دست گرفتم، نالیدم:
_بس کن، خواهش می کنم بس کن، کشتیش لعنتی!

با غیض نگاهم کرد، که به خودم لرزیدم، از روی شکم مرد بلند شد، ضربه ای به پهلوی مرد زد، که مرد در خود مچاله شد، ناله ای سر داد.
امیر صدرا چند تراول از جیبش بیرون آورد، روی صورت مرد انداخت، غرید:
_اینم خسارت خودتو، ماشینت، دیگه حتما واست تجربه شده، که الکی صداتو نزاری روی سرت!

بدون نگاهی به مرد، با عصبانیت، دستم را گرفت، در ماشین پرتم کرد، خودش هم پشت رل نشست، با عصبانیت غرید:
_چرا اومدی، از ماشین بیرون؟

با ترس پچ زدم:
_داش... داشتی... میکشتیش!

سرش را باضرب به سمتم برگشت، پوزخندی زد گفت:
_تا یک ساعت پیش داشتی برام مَن مَن می کردی، الان داری برام مِن مِن می کنی؟ زبون نه متریت موش خورده؟

سرم را از ترس پایین انداختم، که با حرص مخصوصی چانه ام را بین دستانش گرفت، مجبورم کرد سرم را بالا بیاورم، در چشمان عصبی، سرخش خیره شدم.
با حرص غرید:

_این شخصیت الانم خوب به خاطر بسپر، هر وقت خواستی خر گری کنی، یادت بیار این موقعو!

چانه ام را از دستش ازاد کردم، سرم را به شیشه سرد ماشین، تکیه دادم، پلک بستم!
مگر من چی کار کردم، که اینقدر عصبی شد؟
به خاطر بی حجابیم تو پاساژ؟
پوزخند محوی روی لبم نشست، چه فکر هایی می کنم، امیرصدرا رادفر بیاد برای من غیرتی بشه؟
باید تو خواب ببینم!

ادامه راه چشم هایم را باز نکردم، تا چشم تو چشم امیرصدرا نشم.
با ترمز ماشین، بدون نگاهی به امیرصدرا، از ماشین پیاده شدم، به آسمان ابری نگاهی کردم، همین صبح آفتابی بود! مانند حال صبح من!
اما الان ابریه! مانند حال دل الانم!

سرم را پایین انداختم، به سمت خانه پاتند کردم.

کارت را بی حوصله روی عدسی گذاشتم، در با تقی باز شد.
کتونی هایم را که صبح با ذوق پایم کرده بودم، را با غم از پایم در آوردم، بدون نگاهی به خانه، با بغض وارد اتاقم شدم.
لباس هایم را عوض کرده، موهایم را داخل روسری جای می دهم. روی تخت دراز می کشم.
پلک می بندم، خواب مهمان چشم هایم می شود.
نمی دانم چقدر گذشته بود، که با صدای تقه ی در، پلک هایم را باز می کنم، با بد خلقی روی تخت می نشینم، دستی به چشم های خواب آلودم می کشم.
صدایم را روی سرم می اندازم:
_فرمایش؟

صدای جدی امیرصدرا را از پشت در می شنوم که گفت:
_مثل بچه ی ادم میای میشینی شامتو می خوری!

ادایش را آرام در می اورم، باشه ای زیر لب زمزمه می کنم.
اگر گشنه ام نبود، عمرا پایم را از اتاق بیرون می گذاشتم!
اما گشنگی امانم را بریده! نفس عمیقی کشیدم،چند تار مو بازیگوش که از روسری ام بیرون آمده بود،را در روسری جای دادم.
در اتاق را باز کردم،به سمت آشپزخانه گام برداشتم،با هر قدمم،بوی غذای خوشمزه زیر بینی ام می پیچید.
بدون نگاهی به امیرصدرا،مقابلش روی صندلی جای گرفتم،با لذت به جوجه کباب نگاهی انداختم،با اشتها قاشق چنگال را برداشتم،با ذوق،قاشق را پر برنج کردم،تا خواستم داخل دهانم قاشق را ببرم.امیرصدرا با تمسخر پچ زد:
_تو پاساژ که شالت بودنش یا نبودنش فرقی نداشت،الان من نامحرمم که موهاتو چپوندی تو روسری!مردای پاساژ نامحرم نبودن؟

با حرفش غذا زهرم شد،با بغض قاشق چنگال را با صدا روی میز انداختم.

با حرص غریدم:
_چی می خوای از جونم؟

امیر صدرا دست به سینه، پوزخندی زد با تمسخر گفت:
_هیچی فقط کنجکاو شده بودم!

خودم را نباختم، نفس عمیقی کشیدم، با لبخند ژکوندی پچ زدم:
_منم حواب سوالتو میدم.

امیرصدرا با خونسردی، وچشم های منتظر نگاهم کرد.
نیشخندی زدم، گفتم:
_درست حدس زدی، اونا محرم منن اما تو نه! و به تو هیچ ربطی نداره! چجوری میرم بیرون!

تک خنده حرص داری کرد گفت:
_تا وقتی که تو خونه ی منی باید، همونطور که میگم لباس بپوشی!

دو دستم، را محکم به میز کوبیدم!
با چشم های عصبی غریدم:
_اگه یک نفرو به اجبار بیارن تو خونت چی؟ واسه اونم این قوانین صدق می کنه؟

ریلکس از جایش بلند شد، همانطور که دست هایش را می شست گفت:
_آره

با حرص نگاهش کردم، بشقابم را از روی میز برداشته، درون سینک می گذارم، امیرصدرا، نیم نگاهی به من می اندازد، به سمت هال قدم برمیدارد، روی مبل می نشیند.

با خونسردی، کنترل تلویزیون را برمی دارد، تلویزیون را روشن می کند.

میز را جمع کرده، بعد از شستن ظرف ها به سمت امیرصدرا رفته، روی مبل کنارش می نشینم.
مشتاقانه، فیلمی که در حال پخش بود چشم دوختم، نمی دانم چقدر گذشت، که چیز سنگینی روی شانه ام حس کردم، سرم را باضرب برگرداندم، با دیدن سر امیرصدرا روی شانه ام، لب باز کردم
تا هر چی بلدم بارش کنم، اما با دیدن چهره پر غرق در خوابش، منصرف شدم.

با دقت بیشتر به صورتش خیره شدم، ابروهای مردانه، چشم های عسلی که الان بسته بود، بینی لب متوسط!
در کل زیبا بود، بی اراده بینی اش را میان دو انگشتم فشردم.
بی اراده پچ زدم:
_جذابی، اما مشکلت اینه که خیلی غد، لجبازی!

سرم را به سرش تکیه دادم، پلک بستم، به خاطر خستگی ام خواب مهمان چشمانم شد!

****

(امیرصدرا)

با تیر کشیدن، گردنم، پلک باز کردم، با دیدن اینکه سر روی شانه سپیده گذاشتم، سپیده هم سرش را روی سرم گذاشته، تعجب کردم!

آرام جوری که سپیده بیدار نشود،او را روی مبل سه نفره گذاشتم،رویش پتو انداختم.
خودم هم پایین مبل نشستم،به صورت غرق در خواب سپیده چشم دوختم.
چند تار مویی که از روسری بیرون امده بود،را با انگشتانم لمس کردم،لطیف،نرم بود!لطافتی که در هیچ زن دیگری ندیده بودم!
صبح به خاطر همین چند تار مو،خون به پا کردم!اما چرا؟
چرا یک دختری که نه همخونم است،نه آشنا عصبی شدم؟!

سرم را به طرفین تکان دادم،آرام پچ زدم:

_خیلی واسم نامفهومی!

کلافه نفسم را رها کردم،وارد آشپزخانه شدم،این دخترک سرتق از صبحه که هیچی نخورده!

گوشی را از روی میز برداشته،شماره رستوران را می گیرم.

****

) سپیده)

پتو را از رویم برمی دارم، خمیازه کشان، همانطور که سرم را می خاراندم، به سمت آشپزخانه رفتم.

با دیدن کباب آب دهنم را می بلعم، معده ام از شدت گرسنگی، می سوخت!
روی صندلی جای گرفتم، با ذوق شروع به خوردن می کنم.

لبخندی می زنم، دور دهانم را با دستمال پاک می کنم، با چشم بسته پچ می زنم:
_چقدر خوشمزه بود!
_تشکری هم نکنی یک وقت!

با صدای امیرصدرا، با درماندگی نگاهش می کنم، گفتم:
_از کی اینجایی؟ الان اومدی؟

با شیطنت نگاهم می کند، نچ کشداری زمزمه می کند.
محتوا دهانم را می بلعم، پچ می زنم:
_کی اومدی؟

امیرصدرا دست به سینه به اپن تکیه می دهد، با ابروهایی بالا رفته نگاهن می کند، گفت:
_از اون اولش، اما متاسفانه چون شما گشنه بودین، اصلا منو ندیدین!

سرم را پایین می اندازم لب میگزم؛ همان یک ارزن آبرویی که جلوی امیرصدرا داشتم، به فنا رفت!
با شرم نگاهش می کنم، گفتم:
_من متاسفم!

امیرصدرا لبخند محوی می زند، گفت:
_چرا الکی واسه همه چیز از بقیه عذر می خوای؟ هوم؟

بدون جواب به سوال امیرصدرا، بشقاب خالی ام را داخل سینک می گذارم.
هنوز اولین قدم را به بیرون آشپزخانه نگذاشته بودم، که دستم از پشت کشیده می شود، در اغوش پر حرارتی فرو می روم.

با تعجب سرم را بالا می اورم، به امیرصدرا، چشم می دوزم.

کف دو دستم را روی سینه عضلاتی اش می گذارم، کمی به عقب هولش می دهم، اما دریغ از یک سانت جابه جا شدن!
آب دهنم را می بلعم، چشم باریک می کنم با مرموزی پچ زدم:
_چرا بغلم کردی؟

امیرصدرا در کسری از ثانیه سرخ شد، لب هایش را به هم فشرد، اما بعد چند ثانیه از خنده منفجر شد، تا خواستم بگم چرا می خندی؟!
من را محکم به خودش فشرد، با لحنی که هنوز رگه های خنده در آن آشکار بود، گفت:
_وای چقدر صورتت بانمک شده بود! حس می کنم اگه یک لحظه تو سوتی هاتو نبینم، افسردگی می گیرم!

نمی دانستم، حرفش تعریف بود یا تخریب!
بخندم یا عصبی بشم!
بینی ام را به سینه اش فشردم، بوی عطرش را با تمام وجود، استشمام کردم!

بوی خوبی می داد، بوی شیرینی! بوی حلاوت!
ارام پچ زدم:
_بوی بدنت مثل رمانا، تلخ، سرد نیست!

ابروهایش بالا پرید، با شرارت پرسید:
_تو به عطر تنم چیکار داری؟

رنگم پرید! باز سوتی دادم!
خنده ی بی حالی کردم گفتم:
_خیلی برام تعجب اور بود همین!

امیر صدرا تا خواست با کنجکاوی سوال دیگری از من بپرسد، از بغلش سریع بیرون آمدم، دستی به لباسم کشیدم، خمیازه ای مصنوعی سر دادم.
گفتم:
_خیلی خوابم میاد! شب بخیر!

بدون مجال به امیرصدرا به سمت اتاقم پرواز کردم،با قفل کردن اتاق، لبخند رضایت بخشی زدم.
به امیرصدرا اعتماد داشتم، اما به خودم نه!

روسری را از سرم برداشتم، با خستگی روی تخت خودم را پرت کردم، ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم.
با یاد اوری امروز خنده ی محوی روی لبم نشست!
امروز چه روزی بود!
ته دلم از عصبی شدن امیرصدرا به خاطر موهایم کمی ذوق کردم!
دستم را ارام روی قفسه سینه ام گذاشتم،جایی که قلبم بی امان خودش را محکم به سینه ام می کوبید!
اخم ریزی می کنم پچ می زنم:
_چقدر بی جنبه ای سپیده!

به پهلو غلت می خورم،چشم هایم را می بندم!

****

(امیرصدرا)

غلتی در جایم زدم، با کلافگی روی تخت نشستم.
ناخن هایم را در موهایم فرو بردم، با حرص کشیدم.

وقتی پلک می بندم، چهره سپیده که وقتی از حمام بیرون امد، نمایان میشود!
با موهای خیس، تاپ دوبندی! شلوار چسبان!
سرم را به طرفین تکان می دهم، با درماندگی پچ می زنم:
_چرا تو خواب هم دست از سرم برنمی داری؟؟؟؟

از روی تخت پایین می آیم، با درماندگی به سمت حمام اتاقم پاتند می کنم، با عصبانیت آب را روی دما سرد تنظیم می کنم،زیر دوش می روم.
از سرمای آب، بدنم به لرزش در می آید، دندان هایم به هم می خورد.
داشتم خودم را مجازات می کردم، حق نداشتم به دختری به جز صدف رها فکر کنم! حق نداشتم!
پیشانی ام را به دیوار یخ حمام چند بار کوبیدم.

با درماندگی که تا حالا حتی موقعی که رها در حال جان دادن بود حرف نزدم، پچ زدم:
_چرا دیوونم می کنی؟

هزاران دختر دیدم، هزاران دوست دختر رنگارنگ داشتم، اما هیچوقت به یکیشان مثل سپیده حساس نبودم!

گویا دخترک جادو جنبلی بلد بود، که من را اینقدر آشفته کرده بود!
با عصبانیتی که نمی دانستم چه مرگم است، از حمام بیرون امدم، به سمت تراس رفتم، با سوز سرمایی که بدنم را نوازش کرد، سر دردم بدتر شد.
اما بدون توجه به خودم، دست به سینه به مهتابی که در آسمان می درخشید چشم دوختم.
زیبا بود! اما دست کسی بهش نمی رسید، کسی نمی تونست مهتاب فقط برای خودش داشته باشه!
مثل سپیده که مانند مهتاب برایم دست نیافتنی بود!

****

(آتامان)

روی مبل نشسته بودم، با صدای قدم های کسی، سرم را بالا اوردم، با دیدن پدر، زن جوانش پلک بستم، سعی کردم به خودم مسلط بشم.

مهربانو، دستش را از روی شانه پدرم برداشت، با ذوق به سمتم امد، تا خواست من را در آغوش بکشد.
با چندش خودم را عقب کشیدم، به چهره پر حرص مهر بانو چشم دوختم، با خونسردی پچ زدم:
_ببخشید سرما خوردم، نمی خوام توهم سرما بخوری!

مهربانو لبخند زورکی زد، روی مبل مقابلم نشست، پدر با غرور به سمتم امد، مقابلم ایستاد.
با پشت دست محکم بر دهانم کوبید.
از شدت سیلی صورتم به یک طرف کج شد، با فک منقبض به پدر خیره شدم.
که با خونسردی پچ زد:

_مایه ننگ خاندانی! گفتم اینقدر الدنگ بازی درنیار بیا شرکت بچرخون، گفتی نه، دیروز سنگ روی یخم کردی!

سرم را پایین انداختم، با حرص پچ زدم:
_نمی خوام با دخترش ازدواج.....

با سیلی دومی که خوردم، حرفم نصفه ماند، مهربانو دستش را روی دهنش گذاشت، هین کشداری زمزمه کرد.
پدر خنده ی تمسخرآمیزی کرد، گفت:
_مگه به دهن خودته؟ اینقدر خرجت کردم تا بگی نه؟!

با عصبانیت کلید ماشینم را از روی میز چنگ زدم، به سمت در خروجی ساختمان پاتند کردم.
فقط می خواستم از این جهنم دره آزاد بشم!

سوار ماشین شده، پایم را با عصبانیت روی پدال خالی می کنم، که صدای جیغ لاستیک ها در حیاط عمارت طنین انداخت.
با فلاکت از آن عمارت نحس بیرون امدم، پایم را بیشتر روی پدال فشردم.
تا زودتر به مقصدم برسم.
با رسیدن به آپارتمان، ماشین را خاموش می کنم.
در آپارتمان را باز می کنم، خودم را روی مبل می اندازم.
گردبند را از گردنم بیرون می اورم، پلاک را لمس می کنم، گردبند ستی!
گردبندی که نصف دیگرش دست عزیزترین کسم بود، نمیدانم کجاست!
با درد از روی مبل بلند می شوم.
بغض مانند توده سرطانی قصد کشتنم را داشت.
روی زانو هایم به زمین می افتم، گردبند را بیشتر به خودم فشردم.
با بغض پچ زدم:
_ببخش مامان، ببخش!

با عربده ادامه دادم:
_ببخش نتونستم سرقولم بمونم!

با جمله اخرم بغضم ترکید، دانه های اشک از چشمانم سرازیر شدند.
با چشمان خیس،اشک الود،به دیوار تکیه دادم،زانوهامو بغل کردم.
این آتامان همان آتامانی بود که در خودم پنهانش کردم،اتامانی که پسر ده ساله ای است،که مادری که در خون خود می غلطید را در اغوش کشیده بود،قول داد مراقب خواهرکش باشد،با ان بچگی اش،مانند فردی عاقل وضعیتش را درک می کرد.
الان در این اپارتمان این بچه ده ساله از درونم ازاد شد!

****

(امیرصدرا)

با بی حوصلگی روی صندلی اشپزخانه نشستم، سپیده با کنجکاوی نگاهی به من کرد گفت:

_خوبی؟

سرم را با بی حالی به معنای اره تکان دادم، دستی به گلوی ملتهب، دردناکم می کشم.
حتما دیشب سرما خوردم!

سپیده مقابلم روی صندلی می نشیند، با مرموزی پچ زد:
_چرا چشمات سرخه؟

تا خواستم لب باز کنم، سمت من خم شد، پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت، بوسه ای روی پیشانی ام کاشت.
سرجایش نشست، با اخم های درهم گفت:
_وقتی دستمو روی پیشونیت گذاشتم، پیشونیت بوسیدم داغ بود!

با بوسه ی سپیده، بیشتر گرمم شد، با بدخلقی پچ زدم:
_خوبم

سپیده با عصبانیت از جایش بلند شد، که صندلی افتاد، با غیض جیغ گفت:
_ای درد خوبم، هرچی میگم میگی خوبم، داری تو تب میسوزی!

با تعجب چند بار پلک زدم، سپیده عصبی در یخچال باز کرد، قرصی از یخچال بیرون اورد، پارچ برداشت، لیوان را پر اب کرد، با غیض روی میز کوبید.

از پشت دندان های کلید شده اش غرید:
_بخور!

دست به سینه شدم، پوزخندی زدم، با تمسخر گفتم:
_حالم خوبه یکم تب کردم، مگه بدنم خیلی ضعیفه که به خاطر یک تب از پا در بیام!

سپیده با جیغ گفت:
_مرتیکه با من یکی به دو نکن، بخورش

اخم غلیظی می کنم، کسی جرعت نداشت سرم داد بزنه لب باز کردم، تا بفهمانم من کیم. که قرص را در دهانم گذاشت، لیوان اب را نزدیکم کرد، به خاطر تلخی قرص به اجبار جرعه از اب نوشیدم!

سپیده لبخند پر رضایتی زد، لیوان را درون سینک گذاشت.
دهانم مانند ماهی باز بست میشد! کلمه ای از بین دهانم خارج نشد!

سپیده نگاهی به من کرد،با نیشخند گفت:
_روی خودت فشار نیار،حرص نخور!یک ساعت بعد شربت سرماخوردگی می خوری!

با حرص نگاهش کردم،که از اشپزخانه بیرون رفت،نگاهی به قرص روی میز کردم،لبخند محوی روی لبم نشست!

دخترک سرتق!با یاد اوری لبخند پیروزی اش خنده ی ارامی کردم.

ته دلم از این نگرانی هایش گرم شد!

****

(سپیده)

همانطور که چشم های خمارم را به سختی باز نگه داشته بودم، در یخچال را باز کرده، برای خودم در لیوان آب می ریزم، یک نفس سر می کشم.
لبخند کوچکی روی لبم می نشیند.

تا خواستم وارد اتاقم شوم، بادیدن امیرصدرایی که روی مبل دراز کشیده، ناله می کند، سرجایم میخکوب شدم.
با نگرانی به سمتش رفته، ارام صدایش می کنم، اما هیچ حرفی نمیزند، هر از گاهی ناله ای از میان لب هایش بیرون می اید.

دستم را روی پیشانی عرق کرده اش می گذارم، با چشم های گرد نگاهش می کنم، تنش داغ داغ است!

با سردرگمی به سمت اشپزخانه رفته، داخل تشتی آب ملایم می کنم، به سمتش امیرصدرا می روم.
تشت را کنار مبل می گذارم، شانه های امیرصدرا را می گیرم، ارام لب زدم:
_امیر صدرا، امیر صدرا!

چشم های خمارش را باز می کند، هومی زیر لب زمزمه می کند، با نگرانی کمکش می کنم، که روی مبل بنشیند.
پاهایش را داخل آب تشت می گذارم، که باعث می شود، دندان هایش به هم بخورد.
کلافه نفسم را رها می کنم، گفتم:
_لباستو دربیار!

ارام سرش را بی حالی تکان میدهد، کمکش می کنم که دکمه های پیراهنش را باز کند.
پارچه ای برداشته، در تشت فرو می برم، بعد از اینکه آبش را کامل چکاندم، روی گردنش می کشم.
با غرغر همانطور که پاشویه اش می کردم، پچ زدم:

_مگه شربتو نخوردی؟ مگه نگفتم بخور؟

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، با داغی بیش از حد، پر استرس از جایم بلند شدم.
کمکش کردم پیراهنش را بپوشد.
سراسیمه به سمت اتاقم می روم ،لباس هایم را عوض می کنم.
دستی به شالم کشیده، داخل هال می روم، دست امیرصدرا را در دستم می گیرم، که دستم را پس می زند، با بی حالی گفت:
_خوبم نمیام دکتر

اشک هایی که نمی دانم از کی شروع به باریدن کرده بودن، را پاک می کنم، با بغض گفتم:
_بلند شد، بریم بیمارستان الان تشنج می کنی!

امیرصدرا سرش را بالا اورد، با شستش اشک روی گونه ام را پاک کرد گفت:
_باشه، میریم دکتر فقط دیگه آبغوره نگیر.

سرم را ارام تکان می دهم، تا خواستم دستش را بگیرم گفت:
_لبخند بزن تا باهات بیام.

با نگرانی لبخند کوچکی زدم، زیر بغلش را گرفتم، به سختی تا ماشین بردم.
در شاگرد را باز کردم، با فلاکت داخل ماشین نشست.
پر استرس سوار ماشین شدم، استارت را زدم، پایم را روی پدال فشردم، که جیغ لاستیک های ماشین به صدا در اومد.

با نگرانی هر چند ثانیه به امیرصدرا بی حال نگاه می کردم،یک چشمم به امیربود،یک چشمم به رانندگی!

نیم نگاهی به چهره رنگ پریده امیر کردم،با بغض صدایش زدم.که دست سردی روی دستم نشست،با صدای خشدارش گفت:
_خوبم

نگاهی به من کرد،به سختی لبخند پر اطمینانی به من زد.
که باعث شد،بیشتر بغض کنم،تازه فهمیدم،من به لجبازیا،اخماش،غد بازیاش،عادت کردم!
روبه روی بیمارستان ترمز می کنم ،سراسیمه از ماشین پیاده می شوم، در سمت امیر را باز می کنم، کمکش می کنم که از ماشین بیرون بیاید.

سرم را روی سرم انداختم، شروع کردم به کمک خواستن، چند پرستار امیر را به اتاقی بردند، با استرس روی صندلی نشسته بودم، اشک می ریختم.
با آمدن دکتر از اتاق از جایم بلند می شوم، با نگرانی گفتم :
_خوبه دکتر؟

دکتر لبخندی به من زد گفت:
_حالش خوبه، جوری بیمارستان گذاشتی روی سرت که فکر کردیم تیر خورده!

لب گزیدم چیزی نگفتم، دکتر خنده ی ارامی کرد، دستی به شانه ام کشید، رفت.
با نگرانی وارد اتاق شدم، با دیدن امیرصدرا که به دستش سُرُم وصل کرده بودند، قلبم فشرده شد، مثل کودکی معصوم خواب شده بود.
لبخند کوچکی زدم، روی صندلی نشستم، سرم را کنار دست امیرصدرا گذاشتم، پلک بستم!

با نوازش موهایم پلک باز کردم، نگاهی به پمجره کردم با دیدن خورشید، فهمیدم خوابیدم!
به امیرصدرا نگاهی انداختم، که دیدم با شیطنت نگاهم می کند.
اب دهنم را بلعیدم گفتم:
_چرا اینجوری نگام می کنی؟

امیرصدرا با شرارت پچ زد:
_خیلی واست مهمم؟

تک خنده حرصی کردم گفتم:
_تو؟ خیلی رمان می خونی!

امیرصدرا با مرموزی پچ زد:
_اما پرستارا چیز دیگه می گفتن!

با صورت سرخ جیغ کشیدم:
_پرستار غلط کردن!

با غیض خواستم از جایم بلند شوم، که دستم را گرفت کشید.
با لبخند گفت:
_باشه جوش نیار.

ادایش را دراوردم، روی صندلی نشستم، با خونسردی پرسیدم:
_چرا دیشب شربتو نخوردی!

امیرصدرا با تخسی که تا حالا در او ندیده بودم پچ زد:
_خیلی تلخ بود.

با عصبانیت پلک بستم کفتم:

_می دونی بعضی دارو ها به شدت تلخ بودن،اونا رو تبدیل به قرص کردن!اگه شربت تلخ بود الان قرص شده بود!

امیرصدرا با صدای تو دماغی اش پچ زد:
_سرم درد می کنه.

با حرص نگاهش کردم،زیر لب به من چه ای زمزمه کردم.
بعد چند دقیقه نیم نگاهی به چهره درهم از دردش کردم،کلافه نفسم را رها کردم.
قرص مسکنی از کیفم بیرون اوردم،داخل دستش گذاشتم،پچ زدم:
_بخور،سردردتو بهتر می کنه.

حس کردم لبخند محوی زد،که سرم را باضرب برگرداندم،اما با دیدن چهره خنثاش فهمیدم توهم زدم.

سرم را به صندلی تکیه دادم،حالم خوب نبود،حالت تهوع داشتم،سرم از شدت درد نبض می زد!

باید می خوابیدم،وگرنه تا یک ساعت بعد از پا در می اومدم.

با بی حالی، پلک بستم، که باصدای در لعنتی بر شانسم فرستادم.
پرستار جوانی به سمتمان امد، غذا را روی میز گذاشت با لبخند روبه امیرصدرا گفت:
_بهترین؟

بعد حرفش با ناز، عشوه با چند تار مویی که روی پیشانی اش بود، بازی کرد.
نفسم را ارام رها کردم، نمی دانم این عصبانیت منبعش کجا بود، اما با تمسخر پچ زدم:
_اعتماد به نفست بالاست!

پرستار با گنگی نگاهم کرد، که با پوزخند ادامه دادم:

_من اگه موهای سیم برقیتو داشتم، نزدیک هیچ پسری نمیشدم، واسش عشوه نمی اوردم.

پرستار با حرص گفت:
_چی میگی خانم محترم،
بعد روبه امیرصدرا کرد ادامه داد:
_لطفا به خواهرتون بگین احترامشو داشته باشه.

بدون فکر با جدیت غریدم:
_همسرشم!

با حرفم امیرصدرا سرش را باضرب به سمتم برگرداند، به خودش اشاره کرد، بی صدا پچ زد:
_زن من؟

پرستار با حرص اشکار، پشت چشمی برایم نازک کرد. بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.
آب دهنم را بلعیدم، گند زدم، اونم دوباره!
اما ایندفعه خیلی زیاده روی کردم!

با صدای مرموز امیرصدرا، سرخ شدم
_من کی زن گرفتم؟

خودم را نباختم، با لبخند زیبایی رو به او کردم گفتم:
_داشتم کمکت می کردم، از دست اون دختره راحت بشی!

امیرصدرا دست به سینه نگاهم کرد، با صدای خشدار گفت:
_شاید دلم نمی خواست، بپرونیش!

با حرفش عصبی شدم، اما با صورت خنثی نگاهش کردم، شانه هایم را بالا انداختم.
ناخن های بلندم در گوشت دستم فرو رفتند، مردک عوضی!
نفسم را ارام رها کردم، به من چه!
با این حرف خودم متقاعد کردم، که به من ربطی ندارد، عقلم تایید می کرد، اما قلبم تکذیب!

چه جدال نابرابری! کدام درست می گوید؟ عقل یا قلب؟
تمام محتویات معده ام تا حلقم بالا امد، سراسیمه به سمت سرویس اتاق رفتم، عق زدم، به خاطر خالی بودن معدم، هیچی بالا نیومد.
با بی حالی روی زمین سر خوردم، سرم را به دیوار تکیه دادم.

_سپیده چیشد؟

با صدای نگران امیرصدرا، از جایم بلند شدم، با رنگ پریده به سمتش رفتم، امیرصدرا با آن چشم های عسلی اش که نگرانی در ان بود، به من چشم دوخت.

به سختی زمزمه کردم"خوبم"

روی صندلی نشستم، سرم را روی تخت کنار دست امیرصدرا گذاشتم.

دست امیرصدرا روی موهایم لغزید، با دست های گرمش موهایم را نوازش می کرد، حس خوبی به سر تا سر نقاط بدنم تزریق شد!

لبخند محوی روی لبم نشست، پلک هایم گرم شد! خواب مهمان چشمانم شد.

******

(امیرصدرا)

با لبخند محوی به صورت خسته اش چشم دوختم، توی این چند روزی که بیمارستان بودم، مانند مادری دلسوز مراقبم بود!
با لحن ارامی گفتم:
_برو بخواب

سپیده با چشم هایی خمار از خستگی نگاهم کرد، سرش را ارام تکان داد، به سمت اتاقش رفت.
روی مبل نشستم، با صدای زنگ گوشی ام، کلافه نفسم را رها کردم، آیکون سبز را فشردم.

بعد چند ثانیه لحن پر خنده، خوشحال زیبا در گوشم طنین انداخت.
_سلام دایی جون

لبخند کوچکی روی لبم نشست.
_سلام عزیز دایی، خوبی؟
_عالیم،میگم دایی.....

با صدای شکستن چیزی از اتاق سپیده با نگرانی ازجایم بلندشدم، گفتم:
_رها بعد برات زنگ می زنم.

بدون مجال به رها تماس را قطع کردم.
سراسیمه به سمت اتاق سپیده رفتم، بدون در زدن دستگیره را فشردم، در با صدای تق ارامی باز شد.
به سمت سپیده رفتم، شانه هایش را در دستانم گرفتم، با نگرانی پچ زدم:
_خوبی؟ صدای چی بود؟

سپیده با قیافه خجالت زده گفت:
_لیوان از دستم افتاد.

با عصبانیتی که دلیلی برایش نداشتم گفتم:
_چرا مراقب نیستی؟ چرا اینقدر سربه هوایی؟

سپیده لب گزید، قطره اشکی از روی گونه اش سر خورد، که باعث شد، قلبم به درد بیاید.
با حرص خاصی قطره اشک را از روی گونه اش پاک کردم،غریدم:
_اینقدر گریه نکن!

سپیده بعد حرفم با سوز بیشتری شروع به اشک ریختن می کنه.
کلافه،عصبی دستش را می کشم،سپیده در آغوشم می افتد.
او را به خود فشردم،سرم را بین موهای ابریشمی میبرم،دمی عمیق گرفتم.
ارام با حرص غریدم:

_یکبار دیگه آبغوره بگیری،از پشت بوم پرتت می کنم پایین

با لرزیدن شانه های سپیده از خنده،اخم مصنوعی می کنم،او را از آغوشم بیرون می اورم،بینی اش را میان انگشتانم فشردم،با عصبانیت مصنوعی گفتم:
_کجای حرفم خنده داشت،گریندوک!؟

با جمله اخرم اخمی می کند،گویا حرفم به مذاقش خوش نیامده!
با مهربانی نگاهش می کنم،گونه اش را می کشم گفتم:
_اخم نکن بهت نمیاد!

از لج من اخمش را غلیظ تر می کند،که خنده ای از یک دنده ایش می کنم.
با خونسردی،بیخیالی پچ زدم:
_اصلا هرکاری دوست داری بکن.

با شیطنت ادامه دادم:
_اما موهات خیلی نرم،خوشگلن!

با حرفم هین از شرم کشید،روسری اش را از روی تخت چنگ زد،روی سرش انداخت.
با بدجنسی پچ زدم:
_دیگه فایده نداره من که موهاتو دیدم!

با عصبانیت بالشتی از روی تخت برداشت،به سمتم پرتاب کرد،که فوری در اتاق را بستم،بالشت به در خورد.
صدای پر حرص،شرمش را شنیدم:
_بی حیا

خنده ی ارامی از حرصش سر دادم،با انرژی،سرخوشی وارد اتاقم شدم،که کارهای نصف نیمه ام را کامل کنم.
از وقتی که امدیم،یک لحظه هم کار نکردم!
کلی کار بر روی سرم تلنبار شده!

******

(آتامان)

به سختی گام برمی داشتم، با هر قدمم قلبم تیر می کشید.
با درماندگی به اسم روی سنگ چشم دوختم!
ساحل محمدی!
با بغض کنار سنگ قبر نشستم، بطری گلاب را باز کرده روی سنگ قبر می ریزم، به سختی با دست لرزان روی سنگ قبر دست می کشم، با لمس دستم روی سنگ قبر، بغضم می ترکد، اولین قطره اشک از چشمم فرو می ریزد!

حال هوای همان پسر بچه ده ساله ای که جلوی چشمش مادرش جان داد، را داشتم.
با درد، شرمندگی پچ زدم:
_ببخش مامان نتونستم به قولم عمل کنم! اما پیداش می کنم، بهت قول میدم، ایندفعه سرقولم می مونم.

با حرص اشک های روی گونه ام را پاک کردم، اما به ثانیه ای نکشیده، دوباره گونه ام خیس شد از اشک!
دکمه اول پیراهنم را باز می کنم، پیشانی ام را به سنگ سرد می گذارم، سنگی که سدی بین من، مادرمه! سنگی که زیرش مادرم خوابیده!
سنگی که به شدت ازش نفرت دارم!
بوسه ای روی سنگ می زنم، پلک می بندم، حس می کنم مادرم پیشمه!

پیشانی ام را از روی سنگ برمی دارم، دستی به اسم مادرم که روی سنگ حک شده می کشم!
با درد پلک می بندم، در یک روز دو عزیزمو از دست دادم.
اشک زیر چشمم را پاک می کنم، با لبخند غمگینی گل های رزی که خریده بودم را روی قبر می گذارم، ارام پچ زدم:
_از همون گلایی که دوست داشتی واست خریدم!

با بغض می خندم، دستی به گلویم می کشم.

بعضی درد ها فراموش نمیشه! زمان همه چیزو حل نمی کنه! اتفاقا زمان همه چیزو سخت تر می کنه!
از روی زمین بلند می شوم، دستی به کتم می کشم، پلک هایم را محکم به هم فشردم، تا دیگر قطره اشکی از چشمانم فرو نریزد!
دوباره ماسک خونسردی، بی رحمی را به صورتم زده، دستم را در جیبم می کنم، به سمت ماشین گام برمی دارم!

»»»»»»»»»»»»»»»»

با بی حوصلگی نگاهی به گوشی می کنم، با حرص ایکون سبز را فشردم، که همان لحظه صدای عصبی پدر در گوشم طنین انداخت:
_پسره آشغال، به چه جرعتی جواب تلفنمو نمیدی!؟

کلافه نفسم را رها کردم، پاهایم را روی میز عسلی گذاشتم، با خونسردی گفتم:

_دستم بند بود، کار داشتم!

با صدای فریادش، پلک فشردم، تا حرفی نزنم
_تو غلط کردی، پدرسگ، سریع باش بیا

با قطع کردن تلفن، با عصبانیت به گوشی نگاه کردم، لبخند عصبی زدم، که لبخند تبدیل به قهقه هایی از روی عصبانیت حرص شد.

ناخن هایم را در موهایم فرو بردم، عربده کشیدم.
ضربه ای به میز مقابلم زدم، پارچ، روی میز را محکم به زمین انداختم، پارچ هزار تکه شد!
با نفس نفس روی مبل نشستم.
دستی به چشم های سرخم کشیدم!
سوییچ را از روی میز چنگ زدم، با حالی خراب از آپارتمان بیرون امدم، سوار ماشین شدم.
در تمام راه، فکر می کردم که چگونه خودم را ارام نگه دارم، که قاتل مادرم را نکشم!
لعنت بهت مهربانو، که با امدنت در خانه زندگیمان را نابود کردی!

پوزخندی می زنم، کدام زندگی؟ حتی قبل از مهربانو هم پدر عوضی بود!
احترامی به مادرم نمی گذاشت، اما اخر سر با اوردن مهربانو به خانه، ضربه اخر را به مادرم زد!
با یاد اوری گذشته نحس، فشار انگشتانم روی فرمان بیشتر شد، جوری که اگر فرمان زبان داشت، عربده ای سر میداد!

با رسیدن به عمارت، نفسم را با درد رها کردم، تک بوقی زدم، که نگهبان در عمارت را باز کرد.
بدون نگاهی به نگهبان به سرعت وارد حیاط شدم، از ماشین پیاده شدم.
به سمت ساختمان پاتند کردم، با حرص در ساختمان را باز کردم.
با دیدن صحنه مقابلم پلک راستم از عصبانیت لرزید.
پدر با مهربانی که همش نمایش بود به سمتم می اید، شانه ام را میگیرد با مهربانی، که من میدانم لحن هشداری است گفت:

_چقدر دیر اومدی، پسر گلم، نامزدت، شقایق با خانوادش اومده،تا تورو سوپرایز کنه!

معنی جمله اش این بود، که اگر دست از پا خطا کنم، تکه تکه ام می کند، دندان هایم را به هم ساییدم.
با خشم به سمت شقایق رفتم، دستش را در دستم گرفتم، کشان کشان تا اتاقم بردمش.
در را بستم با، عصبانیت به شقایق خیره شدم.
شقایق لبخندی زد، با ناز ذاتی اش به سمتم امد، کف دو دستش را روی سینه ام گذاشت، با ناز گفت:
_سوپرایزم خوب بود؟

با خشم گردن ظریفش را در دستم گرفتم فشردم، شقایق با ترس، به دستم چنگ می انداخت تا ازادش کنم، هر لحظه فشار روی گردنش بیشتر میشد. پوزخندی زدم گفتم:
_سوپرایزت عالی بود، عزیزم!

با خونسردی، به چهره کبود شقایق که از کمبود اکسیژن به خس خس افتاده بود چشم دوختم.
گردنش را رها کردم، که روی زمین افتاد، شروع به سرفه کردن، کرد! با چشم های تر نگاهم کرد.

لبخند ترسناکی زدم، غریدم:
_دفعه بعد از این کارا کنی، خونت پای خودت!

شقایق با ترس از جایش بلند شد، تا خواست از اتاق بیرون برود، دستش را کشیدم، او را بین دیوار خودم حبس کردم، دو دستم را نزدیک سرش بردم، صورتم را نزدیک گوشش اوردم، با خونسردی پچ زدم:
_یقتو درست کن عزیزم!

شقایق با ترس نگاهم کرد پچ زد:
_تو دیوانه ای!

چشمکی برایش زدم، از اتاق بیرون امدم!

شقایق پشت سر من از اتاق بیرون امد، اب دهنش را از ترس بلعید.
دستم را در جیب کتانم فرو بردم، با چهره خنثی وارد جمع مزخرف شدم.
گل بانو و همسرش از روی مبل بلند شدند، گل بانو بوسه ای روی پیشانی ام زد، همسرش هم به من دست داد.

به اجبار کنار مهربانو روی مبل نشستم، با حرف پدر شقایق سرم باضرب بالا امد.
_انشاالله عقد عروسی باهم بگیریم!

پدرم لبخند زد گفت:
_موافقیم، هرچه زودتر برن سرخونه زندگیشون.

پلک فشردم، در دلم غریدم: من برم سرخونه زندگی تا تو با پدر شقایش شریک بشی!

پوزخند کوچکی روی لبم نشست! پدر؟ کلمه عجیبیه!

احترام پدر واجبه؟ نه به خدا واجب نیست!
نه پدری که یکبار از روی محبت دست روی سرت نکشیده! به جای نوازش با سیلی باهات پذیرایی می کرد! نه پدری که یکبار در اغوشت نکشید، به جاش تو رو در زیر زمین می انداخت، عقرب، رتیل شده بود همدم مونست تو تنهاییات!

نفسم را با درد رها کردم، از موقع تولد یتیم بودم! پدری نداشتم!
ناشکر نیستم، مادری داشتم، که هم پدر بود برایم هم مادر، هم خواهر بود هم برادر!
اخر سر جانش را فدای من کرد!

پیوسته پلک زدم، تا اشکم نچکد!
لیوان شربت را از روی میز برداشتم، چند جرعه از محتویات لیوان نوشیدم، تا بغضم را بتوانم قورت دهم، تا بغض رسوایم نکند!
تا بغض بی کسی ام را جار نزند!

_خوبی پسرم؟

با حرف گل بانو،مادر شقایق لبخند کوچکی که شباهت زیادی به پوزخند داشت،روی لبم نشست.
سرم را آرام به معنای اره تکان دادم.

با اتمام مهمانی،رفتن خانواده شقایق،با خشم نفرت مقابل پدرم ایستادم.
که پدرم عینکش را کمی جابه جا کرد،با غرور در چشمانم نگاه کرد گفت:
_چته؟

با حرفش سوختم،اتش گرفتم،حرفش مانند نفت روی اتش شد.
برای اولین بار صدایم را برایش بالا بردم،عربده کشیدم:
_چمه؟می خوای بدونی چمه؟چیزی ازم باقی گذاشتی!؟اول مامانو زجر دادی،جونشو کردی تو شیشه بعد،بچشو که دو ماه بیشتر نداشت،گم گورش کردی، حالا منو می خوای بکشی!

دست پدر بالا امد که بر روی صورتم فرود بیاید!

مچ دستش را درهوا گرفتم،با بهت نگاهم کرد.
زده بودم به سیم اخر،جلوی چشمانم زنی بود که در خون خودش می غلطید،جان میداد،تا اخرین بازدمش نگران دو طفلش بود!

مچ دستش را باضرب رها کردم،با عصبانیت غریدم:
_پا روی دمم نزار،که دیوونه شدم!

پدر از بهت در می اید، اخم غلیظی می کند، همانطور که نگاهش به من است می غرد:
_برو تو اتاق

با مهربانو داشت! اما مهربانو شاخک های فضولی اش فعال شده بود، که گفت:
_عزیزم بزار من باشم اگه دع.....

با فریاد پدر، دهنش را بست، به سمت اتاقش پاتند کرد، با رفتن مهربانو، تمام خدمه، پدر قهقهه از حرص زد.

کف دو دستش را روی سینه ام گذاشت به عقب هلم داد، که موجب شد، چند قدمی به عقب برم!

به خودش اشاره کرد، با خشم غرید:
_الان من قاتل ننه ی هرجاییتم؟ الان من مقصر گم شدن بچه دو ماهشم؟ الان من دارم تورو زجر میدم؟

با جمله اولش امپر چسبوندم، به مادر پاک معصوم من توهین کرد!؟ مادری که نفسش سرد شده؟! نمی تواند از خودش دفاع کند.

با خشم نفرت، مشتم را بالا اوردم، بر دهنش کوبیدم!
من پدرم را نزدم! من قاتل مادرمو زدم!
به خاطر ضربه روی زمین پخش شد، که روی شکمش نشستم، با اشک هایی که از روی گونه ام سر می خورد، مشت های پی در پی بر صورتش فرود می اوردم!

من پدرم را نمیزدم! من مقصر گم شدن خواهرم را میزدم!
بی جان رهایش کردم، با پشت دست خونی ام روی گونه ام می کشم، با درد پچ زدم:
_من پدرمو نزدم، من مقصر این اتفاقاتو زدم!

پدر بی جان با صورت خونی نگاهم کرد، دهانش مانند ماهی باز بست میشد، اما جانی نداشت که سخن بگوید.
با درد به سمت ماشین پاتند کردم، مامان ناراحت شد، که پدرمو زدم؟!

پایم را روی پدال فشردم، که باعث شد، صدای جیغ لاستیک ها بلند شود.
اشک های روی گونه ام را با حرص پاک کردم، باصدای پیامک گوشی، ماشین را به کناره خیابان کشاندم، گوشی را از جیبم بیرون اوردم، با دیدن پیامک از طرف علی با کنجکاوی، هیجان پیام را باز کردم"قربان در سال1378کودک یک ساله ای که شما دنبالشون بودین در نیویورک دیده شده !"

لبخند محوی روی لبم نشست، بعد این همه اتفاق بد یک خبر خوب شنیدم!
باید پیداش کنم!
پایم را بیشتر روی پدال فشردم، تا زودتر به خانه برسم!

****

(امیرصدرا)

با لبخند نگاهی به سپیده که در حال درست کردن قلعه شنی بود کردم، سپیده سرش را بالا اورد، با چشمانی که از خوشحالی می درخشید، گفت:
_بیا امیر!

اخمی کردم تا حساب کار دستش بیاید، من چه به درست کردن قلعه شنی!
گوشی ام را از جیبم بیرون اوردم، در حال گرفتن شماره رها بودم، که لحظه ای لرزیدم، با بهت سرم را بالا اوردم، به سپیده خندان که از شدت خنده روی ماسه های داغ می غلطید نگاه کردم!

نگاهی به خودم کردم، از موهایم آب می چکید!
لباس شلوارم کاملا خیس شده بود.

لب فشردم، از جایم بلند شدم، به سمت سپیده رفتم، سپیده که دید دارم نزدیکش میشوم.
دست از خندیدن برداشت، با صورت پر ترس در حالی که ارام ارام عقب می رفت پچ زد:
_یک شوخی بود دیگه داداش!

ابرویم بالا پرید، با تمسخر زمزمه کردم"شوخی؟ "

بازوی سپیده را در دستم گرفتم، او را از پشت در اغوش کشیدم.
به سمت دریا بردم، با هر قدمم سپیده بلند تر جیغ می کشید!
در جایم ایستادم، آب کمی بالاتر از زانویم بود.
سپیده با ترس گفت:
_منو نندازی!

با لبخند عمیق او را رها کردم، دست به سینه به صورت عبوس خشمگین سپیده چشم دوختم!

سپیده تا خواست به سمتم یورش بیاورد، با جدیت پچ زدم:
_دستت بهم بخوره، همینجا ولت میکنم میرم!

سپیده با بدخلقی از جایش بلند شد، با قدم های کوچک سخت به سمت خشکی گام برداشت ، شالش را از روی سرش برداشت، روی شانه اش انداخت، به سمت ماشین پاتند کرد.

با اخم نگاهش کردم، می خواست بدون شال تا ماشین بره؟
به سمتش دویدم، بازویش را در دستم گرفتم، سرش به سمتم برگشت، با کنجکاوی نگاهم کرد.
عصبی پلک فشردم، شال را از روی شانه اش برداشتم روی سرش گذاشتم، که صدای اعتراضی اش در گوشم طنین انداخت
_اه شاله خیسه چرا گذاشتی روی سرم!

دست برد تا شال را از روی سرش بردارد، که مچ دستش را محکم گرفتم، با غیض گفتم:
_کاریت نمیشه این شال روی سرت باشه، برو تو ماشین

اخم کرد تا خواست لب باز کند به اعتراض، خشمگین کشان کشان او را تا ماشین بردم، در شاگرد را باز کردم، منتظر شدم که سوار شود.
با بغض نگاهی حواله ام کرد، سوار ماشین شد.
با حرص پشت رل نشستم، دختره نفهم!
در حالی که دنده عقب می رفتم، پچ زدم:
_وسایلاتو جمع کن، فردا صبح برمی گردیم!

دیگر نمی توانستم این وضعیت را تحمل کنم!
دخترک پا روی اعصاب نداشته ام می گذاشت!

فنجان را نزدیک لبم بردم، تا خواستم جرعه از محتوا فنجان بنوشم، با جیغ جیغ سپیده با کلافگی فنجان را روی میز محکم کوبیدم.
از اتاق بیرون امدم، دست به سینه به سپیده ای که با در اتاقش گلاویز شده بود چشم دوختم.

کلافه نفسم را رها کردم، گفتم:
_چیکار میکنی؟

سپیده دست از سر در اتاق برداشت، نگاهی به من کرد، با ناراحتی گفت:
_باز نمیشه!

عصبی به سمت دستگیره اتاق رفتم، فشردم، اما باز نشد، با غیض به سمت سپیده سر کج کردم گفتم:
_قفلش کردی؟

سرش را به معنای نه تکان داد، به ساعت نگاه کردم! 12:00شب بود، کلید سازی این موقع باز نبود.
با اخم های درهم گفتم:
_امشب تو اتاق من بخواب

سپیده اخم غلیظی کرد غرید:
_با تو؟

دست به سینه با تمسخر نگاهش کردم
_نکه توقع داری به خاطرت تو هال یخ بخوابم؟

سپیده لجوجانه پایش را به زمین کوبید
_با تو من توی یک اتاق نمی خوابم!

بیخیال شانه هایم را بالا انداختم زیر لب زمزمه کردم"به درک تو هال یخ بخواب! "

در مقابل چشم های مات سپیده در اتاقم را بستم.

روی مبل نشستم، لپتاب را روی پایم گذاشتم، باهاش مشغول شدم، نمی دانم چقدر گذشته بود، که با جیغ سپیده در جایم پریدم.
سراسیمه وارد هال شدم، با دیدن سپیده که روی دسته مبل ایستاده بود، به سمتش رفتم، با نگرانی پچ زدم:
_چیشده؟

با بغض به زیر میز اشاره کرد، با دیدن موشی با عصبانیت سرش فریاد کشیدم:
_واسه یک موش داشتی جیغ میکشدی؟ دیوانم کردی.

با چشم های اشکی نگاهم کرد، که از فریادم پشیمان شدم، سرم از شدت عصبانیت نبض میزد.
با دو انگشتم فشاری به شقیقه ام دادم، غریدم:
_برو تو اتاق بخواب
_ن.....

با فریادی که بر سرش کشیدم، حرفش نصفه ماند.

_حس میکنی خیلی خوشگلی؟ روز اولم گفتم هر کاری دلم بخواد میتونم با تو بکنم! البته همچین مالی هم نیستی!

سپیده با چشم های سرخ نگاهی حواله ام کرد، لب هایش از شدت بغض می لرزید، از روی مبل پایین امد، به سمت اتاقم پاتند کرد.

روی مبل نشستم، عصبی سرم را بین دستانم گرفتم! زیاده روی کرده بودم! اشکش را در آوردم! با یاد اوری حرف هایی که بهش زدم، عصبی نفسم را رها کردم.
دل دختر کوچولومو شکوندم!
با قدم های ارام، به سمت اتاق رفتم.
وارد اتاق شدم،با دیدن جسم کوچک گلوله شده ای روی مبل،نفسم را کلافه رها کردم.
روی تخت خودم را پرت کردم،به سمتش چرخیدم،دستم را زیر سرم گذاشتم،نفس هایش نامنظم بود،بیدار بود!اما انقدر از من دلگیر بود که

پتو روی سرش انداخته بود،دخترک تخسم از دستم عصبانی بود!
ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم، با اعصابی خراب پلک بستم!
بعد چند دقیقه نیم نگاهی به جسم گلوله شده روی مبل کردم، با دیدن نفس های منظمش پی بردم خواب است، ارام به سمتش رفتم، کنار مبل زانو زدم، پتو را از روی سرش برداشتم، چند تار مو روی چشمانش بود، لبخند کوچکی زدم، موها را از داخل چشمانش کنار زدم!

با انگشتم پلکش را ارام لمس کردم، پشت این پلک ها تیله ی آبی بود، که اگر روزی این اقیانوس را نبینم، بی شک دیوانه میشم!

بوسه ای روی پلکش کاشتم، که دخترک لب پرچید، بیشتر در خودش جمع شد.
بالشت را از روی تخت برداشتم، به ارامی که بیدار نشود زیر سرش گذاشتم.

سرم را کنار دستش گذاشتم، با درماندگی پچ زدم:
_جادو جنبلی بلدی؟ حتی اگه بلد هم نباشی، اما تونستی منو دیوونه کنی!

سرم را از روی مبل برداشتم، به صورت غرق در خوابش چشم دوختم، با هر دم بازدمش، قفسه سینه اش بالا پایین میشد.
من جلوی این دخترک دلبر، اعتراف می کنم، که نفسم به دم بازدم این دخترک وصله!
دست کوچک، نرمش را در دستم می گیرم، نزدیک لبم میارم، بوسه ای به پشت دستش میزنم!

******

(آتامان)

گیره در دستم را نوازش کردم، نمی دانم مانند اهنربا به این دخترک جذب میشدم.

با صدای پیامک گوشی گیره را در جیبم گذاشتم، پیامک را باز کردم.

"قربان در همون سال1378به ایران میبرنش!"

اخم غلیظی روی صورتم نمایان میشود، باز هم یک سد برای رسیدن!

با خشم مشت محکمی به فرمان میزنم! عربده ای میکشم!
سرم را روی فرمان میگذارم، با درد پچ زدم:
_خدایا دیگه توانی برای قبول شدن داخل امتحاناتت ندارم!

قطره اشکی از چشمم فرو میریزد!

****

فصل هفتم: جان معشوق

)سپیده)

با ضعف دستم را روی شکمم گذاشتم، صبح زود راه افتاده بودیم، من فرصت نکردم، صبحانه بخورم!

نیم نگاهی به نیمرخ جدی امیرصدرا که چشم به جاده دوخته بود کردم.
به خاطر دعوای دیشب، نمی خواستم به او بگویم تا چیزی برایم بخرد، لب پرچیدم، سرم را به شیشه یخ ماشین تکیه دادم، پلک بستم.

بعد چند دقیقه ضعفم بیشتر شد، معده ام به تکاپو افتاده بود، گشنگی امانم را بریده بود، گور پدر قهر، غرور!

دستم را روی بازویش گذاشتم با مظلومیت پچ زدم:
_گشنمه

امیرصدرا نیم نگاهی حواله ام کرد، گفت:

_واستا یک ابادی نزدیک همین طرفاست، یک چیزی واست میخرم.

مظلومانه دستم را روی شکمم گذاشتم، با بغض پلک بستم.
پلک هایم گرم شد.
نمیدانم چقدر خوابیده بودم، که با تکان های امیر صدرا چشم هایم را باز کردم.
که پلاستیکی را روی پایم گذاشت، با ذوق دو پرس غذا را از داخل پلاستیک بیرون اوردم.
یک پرس را برداشتم، روی پای امیرصدرا گذاشتم، غذای خودم را باز کردم با لذت، بویش کردم! بوی زندگی میداد!

با اتمام غذا، نوشابه ام را باز کردم، جرعه از محتویاتش نوشیدم.
با لذت پلک بستم، که با نگاه خیره امیرصدرا با طلبکاری نگاهش کردم.

_وقتی گشنته، هیچی واست مهم نیست وقتی که سیر میشی، زبون درازت فعال میشه!

با حرف امیرصدرا، دندان قرچه ای کردم، نفسم را رها کردم، با اعصابی خورد. گفتم:
_فکر کنم زبون تو بیشتر از من تند تیزه! جناب

امیرصدرا با تمسخر نگاهم کرد، باشه ای زیر لب زمزمه کرد.
سرم به سمت مخالفش چرخاندم، به بیرون چشم دوختم!
با صدای پر تمسخر امیرصدرا که بوی کنایه میداد، پلک فشردم، لعنت به خودم فرستادم که دلباخته چه ادمی شدم!
_وقتی شکمت سیر میشه، تازه یادت میاد قهر بودی!؟

مردک عوضی داشت به روم میاورد، با صدای زنگ گوشیم با کنجکاوی گوشی را از کیفم بیرون اوردم.

با دیدن شماره ناشناس اخمی می کنم، ایکون سبز را فشردم.
با جدیت پچ زدم:
_بله؟

صدای خش خشی می اید، بعد صدای کسی که بیشتر از کسی دلتنگش بودم، در گوشم می پیچد.
_الو سپیده خوبی!؟
_زیبا!
_جونم؟!

با بغض جیغ گفتم:
_عوضی کدوم گوری هستی!؟

زیبا تک خنده ای می کند
_ایران!

پلک زدم تا بفهمم چی میگه! ناباورانه پچ زدم:
_ایران؟!
_اوم میخواستم بهت بگم تا نگران من نباشی

با نگرانی لب گزیدم.
_چیشده؟ تو که پاتو هیچوقت نمی خواستی بزاری ایران!؟
_سفید بعد بران زنگ میزنم.

با بهت به گوشی چشم دوختم، تماس را قطع کرد؟
عصبی پلک فشردم،فحشی جانانه نثارش کردم.
اما ذهنم به شدت درگیر کرد،چرا رفته ایران؟تمام بدنم از نگرانی به لرزه افتاده بود!
طبق عادتی که وقتی استرس داشتم،شروع به جوییدن ناخن هایم کردم.
با گرفتن دستم سرم را با ضرب به سمت امیری که چشمش به رانندگی بود،برگرداندم.

با صدای دلنشینش پچ زد:
_اینقدر استرس نداشته باش.

پلک فشردم با بغض دست امیر را کمی فشردم،اما واقعیت این بود،که کمی از استرس،نگرانی ام کم شده بود!

پلک بستم،خواب مهمان چشم هایم شد.
با تکان های ریزی پلک های خمارم را باز کردم.
خمیازه ای کشیدم،با بدخلقی به امیر صدرا چشم دوختم.
لبخندی به رویم زد،با پشت دستش گونه ام را نوازش کرد،با لحنی که در آن پر بود از محبت پچ زد:
_بلند شو رسیدیم!

با خماری به اطرافم نگاهی انداختم،شب بود!
شرمگین لب گزیدم،با ناراحتی گفتم:
_ببخشید تمام راه خواب بودم.

امیرصدرا بر خلاف انتظارم که فکر می کردم بگوید اشکالی ندارد،اخم کرد گفت:
_باید بدهیتو صاف کنی!

تا خواستم بپرسم چجوری،لب های داغش را روی لب های سردم گذاشت.

نرم با دلتنگی عطش خاصی بوسید،جوری که می خواست شیره جانم را بکشد.
مبهوت به امیرصدرا نگاه کردم،با گذاشتن دستش پشت گردنم،پلک هایم ناخداگاه بسته شد،دستانم را روی سینه اش گذاشتم،پیراهنش را چنگ زدم.

بعد چند دقیقه ارام از من جدا شد،شرمگین سرم را پایین انداختم،لب گزیدم.
چانه ام اسیر دستان مردی شد،که دیوانه وار دوسش داشتم!
به چشم های عسلی اش چشم دوختم،این دو تا تیله من را مجنون صاحبشان کردند!
در دو تیله ی عسلی اش،پر بود از محبت!
با لبخند نگاهم کرد.
_دیگه لباتو گاز نگیر!

دستش را گاز گرفتم،که مردانه داد کشید.
با بدجنسی بیشتر دندان هایم را درون گوشتش فرو بردم،مانند گرگی درنده،گاز گرفتم؛!

_آی آی ول کن تخس!

با کلمه ای که به من نسبت داد،حرصی با تمام جانم گازش گرفتم.
که طعم خون که مزه گس،تلخی میداد،در دهانم حس کردم.
دستش را رها کردم،خونسردانه به چهره پر درد عصبی اش چشم دوختم.
تا خواست به سمتم یورش بیاورد،نچ نچی کردم
_دفعه بعد بوسم کنی،به جای گاز گرفتن،شاهرگتو میزنم!

با تمسخر نگاهم کرد،ارام ارام نزدیکم امد جوری که روی صندلی دراز کشیدم.
یک دستش را روی صندلی و یک دستش را روی دستگیره گذاشت،سرش را نزدیک صورتم آورد،در دو تیله عسلی حرص خاصی آشکار بود،همانطور که چشم هایش لب هایم را نشانه گرفته بود پچ زد:

_اگه کسی به جای تو منو گاز میگرفت،الان سینه قبرستون بود،و البته اون لبا مال من شدن! چون من بوسیدمشون!

با بهت، صورتی مات لب هایم مانند ماهی باز بست میشد، قلبم به تکاپو افتاده بود، با تمام وجود خون را با فشار به رگ ها منتقل می کرد.

با بوسه ی کوچکی که روی لبم کاشت، برای ثانیه ای فراموش کردم، باید نفس بکشم!
از رویم بلند شد،با لبخند خبیثی از ماشین پیاده شد.

آب دهنم را بلعیدم،با استرس از ماشین بیرون آمدم.
دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم،قلبم به شدت خودش را به دنده ها می کوبید.
با نیمچه لبخند سکته ای،وارد ساختمان شدم،نفس عمیقی کشیدم،هیچ کجا خونه خود ادم نمیشه!
سیلی به صورتم زدم،خونه خودم؟!

به سمت اتاقم پاتند کردم،روی تخت خودم را پرت کردم.
با آرامش در جایم غلطیدم،آنقدر خسته بودم که بدون عوض کردن لباس هایم پلک بستم،به خواب رفتم!

****

(آتامان)

با جدیت به حرف های علی گوش سپردم!
دست به سینه تکیه ام را از دیوار گرفتم،بدون هیچ انعطافی گفتم:
_من هیچی نمی دونم علی اما خواهرم باید تا هفته بعد کنارم باشه!

علی جوری نگاهم می کرد،که انگار کم دارم!
درست است من کم دارم،از وقتی که عزیزانم از دست دادم،مخم تاب برداشته!

با جدیت کتم را از روی میز برمی دارم،از اتاق بیرون میام.
با صدای زنگ گوشی ام را از جیبم بیرون می آورم،با دیدن نام پدر،کلافه گوشی را خاموش می کنم.

درحالی که سوار ماشین میشدم،زمزمه کردم"باید از شر شقایق راحت بشم!"

استارت ماشین را به آرامی زدم،با دیدن علی که پشت سر ماشین میدود،ترمز کردم،با تعجب نگاهش کردم.
دستانش را روی زانویش گذاشت،بریده بریده گفت:
_بابات،.....زن...زنگ...زد.

در حرفش پریدم،با بی حوصلگی گفتم:
_می دونم اگه دوباره بهت زنگ زد،بگو خود آتامان نمی خواد جوابتو بده!

علی با بهت گفت:

_بابا امروز عقدته! از آرایشگاه اومدی اینجا!

با بی خیالی گفتم:
_من شوهر اون زن نمیشم، ختم کلام!

علی آب دهنش را با ترس قورت داد گفت:
_بابات میکشتت!

نیشخندی زدم بدون جواب به علی، پایم را روی پدال گاز فشردم!
میکشتت؟!!!! چه کلمه ای! بابا هر روز منو میکشه! پس برام عادیه.
ایندفعه به جای کشتن روحم، جسممو میکشه، که چه بهتر!

قطرات باران روی شیشه،گویا به بدبختی ام نیشخند می زدند، شیشه طرف خودم را پایین کشیدم، دمی عمیق کشیدم.
آخ مامان، چقدر دلم برایت تنگ شده! بوی تنت همانند بوی باران بود!

اما حیف که ندارمت!
با تصور اینکه خواهرم را در آغوش میکشم، بوی مامان را می دهد، لبخند محوی روی لبم می نشیند!
موجودی همخون خودم!خواهرکی که چندیدن سال حسرتش را داشتم.
اشک روی گونه ام را پاک کردم،لبخند تلخی زدم.

******

(سپیده)

با شرم خجالت به اطراف نگاهی کردم،از نبودن امیرصدرا خیالم راحت شد،به سمت آشپزخونه یک نفس دویدم.
با نفس نفس به حیات که با چشم های بزرگ نگاهم می کرد،لبخند زدم.
حیات به سمتم امد من را در آغوش کشید،با بهت کم کم دست هایم دورش حلقه پیچ شد.
سرم را روی شانه اش گذاشتم،از بغل پر محبت مادرانه اش فیض بردم.

با چشم های اشکی از اغوشش بیرون میام.
که حیات لبخندی می زند،در حالی که به ساعت اشاره میکرد گفت:
_ساعت5:00صبحه!چرا این موقع بیدار شدی؟

لب گزیدم،گفتم:
_خوابم دیگه نمیبره!

به خاطر دروغم عذاب وجدان گرفتم،اما حقیقتا بهش چی می گفتم؟

می گفتم که به خاطر اینکه چشمم به امیرصدرا نخوره صبح زود.بیدار شدم؟

سرم را به طرفین تکان داد،آستین لباسم را تا آرنج بالا زدم.

_خـــــب چیکار کنم؟

حیات لبخند نمکی زد.

_برو گوجه ها رو خورد کن،تا بعد بهت بگم چیکار کنی!

با جدیت سر تکان دادم،به سمت گوجه ها رفتم.
با خستگی دستی به پیشانی عرق کرده ام می کشم.
با لذت به میزی که چیدم نگاه می کنم،با صدای قدم های کسی،سراسیمه خودم را به آشپزخانه می رسانم.

سرکی به سالن غذایی می اندازم،با دیدن امیرصدرا که پشت به من نشسته،قلبم به تکاپو می افتد.
چقدر دلم می خواست،از پشت بغلش کنم،سرم را روی کمرش بزارم!
با این فکرم،هین از شرم کشیدم،سرم را چند بار به دیوار می کوبم!

چشمم روشن چه چیز هایی بلغور می کنم!

با صدای قدم های کسی،سرم از ترس بالا میاد.
با دیدن حیات نفسم را آسوده رها می کنم.
که حیات نگاه مرموزی روانه ام می کند،با چشم های باریکش نگاهم می کند.
_چرا تو اینطوری می کنی؟آقا گفت بیای کارت داره!

با صورت سکته ای به خودم اشاره کردم،با لحن لرزان پچ زدم:
_من!

حیات با گیچی اره ای گفت.
روبه حیات کردم با درماندگی پچ زدم:
_مرگ سپیده یک کاری کن نرم!
_چه اتیشی سوزوندی؟
_هیچی مرگ من
حیات کلافه گفت:

_خیل خب برو صبحانه نگهبانا بده،من بگم سپیده رفته غذا نگهبانا بده!

لبخند کوچکی زدم،با ذوق بوسه ای روی گونه حیات کاشتم،با رفتن حیات،رو به سالن غذاخوری پوزخندی زدم،لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست.
با شنگولی به سمت حیاط پاتند کردم.

باصدا زدن اسمم توسط فاطمه با کنجکاوی ایستادم، به سمتش برگشتم. که فاطمه پوزخندی زد، سینی را به دستم داد، گفت:
_چرا سینی صبحانه نبردی!؟

لب گزیدم، با نگاهم تشکری حواله اش کردم، سینی را بیشتر در دستم فشردم، به سمت ته حیاط پاتند کردم.

با دیدن این همه نگهبان، با اون قد، قواره شان، آب دهنم را بلعیدم.

فحشی نثار خودم کردم.
بدون نگاهی به هیچکدامشان، سینی را روی میز گذاشتم، محتوایا سینی را روی میز می گذاشتم.

با صدای زمخت، ترسناک یکی از نگهبانا به خود لرزیدم:
_فکر نمی کردم، همچین لعبتا چشم رنگی تو این عمارت پیدا بشه.

خواست دست دراز کند به سمتم، با فریاد کسی همانطوری خشک شد.
سرم را برگرداندم، با دیدن مردی که لباسش با نگهبانا فرق داشت، ابرویم بالا پرید، گویا پست بالاتری از نگهبانا داشت.

مرد با قدم های بلند به سمتمان آمد، روبه مردی که هیزی کرده بود، غرید:
_می خوای بمیری؟ احمق اگه امیرصدرا رادفر بفهمه اون چشمای هیزتو، با زبون بی در دروازتو آتیش میزنه.

نگهبان با تمسخر گفت:
_چرت نگو بابا، چرا به خاطر یک خدمتکار این کارو کنه.
و با شرارت در چشمان مرد خیره شد، ادامه داد:
_نکنه خودت میخوای تک خوری کنی!؟
_خدمتکار نیست نفهم!

نگهبان به خودش لرزید، با ترس نگاهم کرد.
بدون هیچ حرفی، میز را چیدم، سینی را برداشتم، به سمت ساختمان یک نفس دویدم!
دستم را روی زانو هایم گذاشتم، دمی عمیق کشیدم.
با نگرانی به پشت سرم نگاه کردم، با ندیدن کسی، دستی به لباسم کشیدم.
با لبخند وارد ساختمان شدم.

با دیدن حیات که با دلواپسی به سمتم میاد، ابروهایم بالا پرید، بذر ترس، نگرانی در دلم کاشته شد.

حیات شانه هایم را گرفت، زیر لب با خودش چیزی را زمزمه کرد.
_برو تو اتاق اقا، خیلی عصبیه!

آب دهنم را بلعیدم، تا خواستم بگم یک بهونه ای جور کن که نرم. حیات با جدیت در چشمانم خیره شد.
_بهت گفتم برو عصبیه!

با نگرانی به سمت راپله ها رفتم، از طبقه بالا به حیات چشم دوختم، که لبخند مهربانی زد.
کمی از ترسم کاسته شد، تقه ی آرامی به در زدم، دستگیره را فشردم.
هنوز اولین قدمم را به داخل اتاق نذاشته بودم! که دستم به شدت کشیده میشود.در اتاق با صدای بدی بسته می شود.

سرم را بالا می اورم،با دیدن چهره سرخ،پر از خشم امیرصدرا،آب دهنم را با ترس بلعیدم.

_خیلی نفهمی،احمق!

از فشار انگشتانش روی بازویم،با درد پلک فشردم.
با چشم های اشکی،به دو تیله عسلی سرخ چشم دوختم،با دیدن چشم هایم،عصبی دستم را رها می کند.

دور خودش میچرخد،مشتش را محکم بر روی میزش فرود می اورد.
با نگرانی به سمتش میروم،تا خواستم بازویش را بگیرم.
غرید:
_چرا رفتی صبحانه نگهبانا بدی!؟

با لکنت گفتم:
_خب.....خ

با فریادش پلک بستم،با خشم نگاهم می کند.
_هیچکی تو این خراب شده،نبود که تو رفتی؟

شانه هایم را محکم در دستش گرفت،با چشمان به خون نشسته اش غرید:
_دفعه اخرت باشه این غلطا می کنی،وگرنه به خدا شاهده میکشمت!

با چشم های اشکی نگاهش کردم،دست هایش را پس زدم،با بغض به سمت آشپزخانه دویدم.
با چشم های اشکی به حیاتی که با نگرانی نگاهم می کرد چشم دوختم،با صدا بلند زدم زیر گریه!

دیگر توان اینکه فریاد،داد هایش را تحمل کنم نداشتم،الکی بهم گیر میداد،منم با هر تکانی شروع می کنم به گریه کردن.

حیات به سمتم امد،من را در اغوش کشید،سرم را روی شانه اش گذاشتم،با جیغ شروع بد بیراه به امیر صدرا کردم.

کمی که آرام شدم،با خجالت از بغل حیات بیرون امدم،که با حرف فاطمه سرم را به سمتش برگرداندم.
_دختره پرو به چه جرعتی به اقا بد بیراه میگی!

از بغل حیات بیرون امدم،دست به کمر با سلیطگی در چشمان قیری فاطمه چشم دوختم،با خشم غریدم:
_تو خر کی باشی!؟

فاطمه با تمسخر نگاهم کرد.
_من کسیم که میفهمم چقدر بی ارزشی!

جیغی از سر نفرت کشیدم،به سمتش هجوم بردم،تمام دق عصبانیتم را روی فاطمه خالی کردم.

با حرص موهای باز سرکشم،که از روسری بیرون امده بود،را در روسری جای دادم.
دست به سینه به فاطمه ای که در خود مچاله شد،چشم دوختم،با خونسردی پچ زدم:

_دفعه بعد که گوه خوری اضافه کردی،گردنتو میشکونم.

نیشخندی زدم، چشمکی برای فاطمه فرستادم.
با صدای گوشی ام، با کنجکاوی از روی میز چنگش زدم، با دیدن صورت خونی شیما، نفسم حبس شد.
با نگرانی، به سمت حیاط پاتند کردم.
در عمارت را باز کردم، از عمارت بیرون امدم.
وسط خیابان ایستادم، با استرس شماره شیما را گرفتم:
_الو سپیده خوبی؟ چیشده؟

با بهت به صدای شیما گوش سپردم، پس اون عکس چی بود؟
با صدای ترسناکی سرم را برگرداندم، با دیدن ماشینی که به سرعت به سمتم می امد، گوشی از دستم افتاد، با نزدیک شدن ماشین پلک بستم، نفسم را در سینه ام حبس کردم، با درد طاقت فرسایی که در کمرم ایجاد شد، اشک در چشمانم جوشید.

با چشمان نیمه باز، به خونی که دور تا دورم را احاطه کرده بود چشم دوختم.
با درد دردناکی چشم هایم بسته شد.

******

(امیرصدرا)

با عذاب وجدان، فنجان را روی میز کوبیدم.
با صدای بدی، که از بیرون امد، از جایم بلند شدم، به سمت پنجره رفتم، کمی از پرده را کنار زدم، با دیدن دخترکی که روی زمین افتاده بود، در خون خودش بیهوش بود، لرزیدم.
دخترک خیلی شبیه سپیده بود، به سمت در خروجی یک نفس دویدم، در عمارت باز بود، نگهبانا دور تا دور دخترک بودند.

اب دهنم را با ترس بلعیدم، ارام ارام به سمت دخترک رفتم، با دیدن سپیده ی تخسم با زانو روی زمین افتادم.

به سختی خودم را به سمتش کشاندم، با چشم های اشکی نگاهش کردم، با دست های لرزانم، گونه سپیده را لمس کردم، با حس کردن، سرد بودن گونه سپیده، قطره اشکی از روی گونه ام سر خورد.

با صدای بغض دار پچ زدم:
_سپیده؟

تن خونی اش را در اغوش کشیدم، به خودم فشردم، با عربده فریاد زدم:
_سپیدههههههه

همانطور که اشک میریختم، فریاد کشیدم:
_آمبولانس کدوم گوریه؟

به صورت خونی اش چشم دوختم، برزخ همین بود دیگر؟ ته برزخ همینه!

صداها در سرم اکو میشد، بیشتر خون به جگرم می کرد.
_دختره طفلک سنی نداشت!
_بیچاره با این همه جوونی میره زیر خاک
_شوهرشو نگاه، بیچاره!

با ترس به صورت خونی اش چشم دوختم، سرم را به طرفین تکان دادم.
_حق نداری ولم کنی بری!

با صدای آمبولانس، سپیده را بیشتر به خود فشردم، حس می کردم دارن منو ازش جدا می کنند.
با فریادی که یکی از پرستارا کشید، به خودم اومدم.
_می خوای بکشیش!؟ اینقدر محکم بغلش نکن، باید هر چه زودتر منتقلش کنیم بیمارستان.

سپیده را روی برانکارد گذاشتند، به داخل امبولانس بردند.

با حالی خراب سوار امبولانس شدم، دست خونی، سرد سپیده را در دستم گرفتم، بوسه ای طولانی به دستش زدم.

با چشم های اشکی، به چهره ی خونی اش که بیشتر مظلوم تر نشان می داد، چشم دوختم، ارام پچ زدم:
_مرگ امیر ولم نکن! اگه بری نابود میشم، از امیر صدرا چیزی باقی نمی مونه!

با ترمز امبولانس،چند پرستار به سمت امبولانس امدند، سراسیمه برانکارد، را از امبولانس بیرون اوردند.
از امبولانس پیاده شدم، به سمت پرستارا پاتند کردم، سرم گیج می رفت، حالت تهوع امانم را بریده بود. در جایم ایستادم،سرم را میان دو دستم گرفتم،سرم نبض می زد.
با . روی زمین افتادم، چشم هایم بسته شد.

*****

(آتامان)

با بهت،به علی نگاه کردم،امکان نداشت،غیر ممکن بود!
با تعجب پچ زدم:
_یعنی....
_درسته سپیده خواهرتونه!

تک خنده ای کردم،ناخن هایم را میان موهایم بردم با تمام وجود کشیدم، بغض داشت خفه ام می کرد.

علی با نگرانی به سمتم امد، شانه هایم را گرفت، برای اولین بار سرم فریاد کشید.
بس کن آتامان، کجاش بده؟ ناراحتی که خواهرتو پیدا کردی؟

با بغض روی زمین سر خوردم، پچ زدم:
_علی جلو چشمم بود، اما نفهمیدم!

علی لبخند بزرگی زد، با خنده گفت:

_به جای غمبرک زدن، برو بغلش کن!

با دو دلی در چشمانش خیره شد.
_قبولم می کنه؟به عنوان برادر،قبولم می کنه؟!

علی با جدیت شانه هایم را فشرد.
_آتامان دیوانه شدی؟شما تو دنیا فقط همدیگه دارین معلومه که قبولت می کنه!

با دلهره از جایم بلند شدم،علی سوییچ ماشین را در کف دستم گذاشت،با لبخند به من چشم دوخت.
ضربه ای به شانه اش زدم،به سمت ماشین یک نفس دویدم.
تمام راه به خواهرکم فکر می کردم خواهرکی که با بی رحمی از من گرفتنش،تمام وجودم از حسی آمیخته به دلتنگی لبریز شده بود.

روبه رو عمارت رادفر ترمز کردم،از ماشین پیاده شدم،با دیدن این همه شلوغی،اخمی روی صورتم نمایان شد.

دلشوره گرفتم،به سمت زنی که لباس فرم تنش بود،پاتند کردم،زن با صورت گریان،نگاهی به من کرد.
لب هایم را تر کردم،پچ زدم:
_چیشده؟

زن با رنگ پریده پچ زد:
_دختره طفل معصوم.

با نگرانی به زن خیره شدم، عربده کشیدم:
_د لعنتی چیشده!

زن با چشم هایی که از اشک زیاد به سرخی می زد، پچ زد:
_سپیده زدن!

سینه ام سنگین شد، چه می گفت؟ خواهرکم!
با زانو روی زمین افتادم، با جرقه ای که به ذهنم خورد، ناباورانه از جایم بلند شدم، به سمت ماشین دویدم.

تمام راه خودم را قانع می کردم، که پدر دستی در این ماجرا ندارد.
که اگر داشت خونش را می ریختم!

با تک بوق در عمارت باز شد، از ماشین پیاده شدم، سوییچ را به سمت نگهبان پرت کردم.
_ماشینو ببر تو حیاط.

با خشم در ساختمان باز کردم، مهربانو با گنگی از روی مبل بلند شد، به سمتم امد.
_چیشده، اتا.....

با بی حوصلگی دیتم را روی قفسه سینه اش گذاشتم، هولش دادم به عقب که با جیغ روی زمین افتاد، الان اصلا حوصله این زنک را نداشتم.

با جیغ مهربانو پدر با عصبانیت از راپله ها پایین امد.
_چته؟ رم کردی؟!
_نقشه اسیب زدن سپیده تو کشیدی؟

جمله اخرمو با عربده گفتم، که پدر با جدیت به سمتم امد.
_اره من کشیدم، دختره عوضی شرکتو هک کرده بود!

به عقب هولش دادم، با بغض گفتم:
_د تو غلط کردی!
_حرف دهنتو بفهم پسر!

با زانو روی زمین افتادم، با درماندگی پچ زدم:
_به دخترت رحم نکردی!

پدر با صورت مات نگاهم کرد، غرید:
_چرت پرت نگو اتامان.

سرم را بالا اوردم، با درد غریدم:
_د لعنتی دختر ساحلت بود! خواهر من دختر تو!

پدر با چشم هایی که اشکی بود، چند قدم به عقب رفت.

_دروغ نگو! چرت نگو!
_کاشکی چرت بود!

عصای پدر روی زمین افتاد، با نفرت نگاهش کردم، که با درد پلک بست.
_امشب از ترکیه میری، امریکا، فقط دعا کن که خواهرم زنده بمونه وگرنه می کشمت!

نگاهی به مهربانو کردم، با پوزخند ادامه دادم:
_سوگولیتم با خودت میبری!

بدون حرفی از عمارت منحوس بیرون زدم.

******
(امیرصدرا)

با بغض از پشت شیشه که با قرمز نوشته بودند آی سی یو به دخترک چشم آبی ام چشم دوختم.

با صدای جفت پایی، به سمت منبع صدا برگشتم.

معین با ناراحتی به من چشم دوخته بود .
دستم را در جیبم کردم، با سردی پچ زدم:
_فهمیدی کار کدوم نمک به حرومی بوده!؟

معین به سمتم امد، دست روی شانه ام گذاشت.
_کار فرهاد، پدر اتامان بوده همونی که سپیده شرکتو هک کرد!

دست داخل جیبم مشت شد، از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:
_فقط یک تار مو از سر سپیده کم بشه اتیششون میزنم!

بدون نیم نگاهی به معین دستگیره فلزی سرد را فشردم.
وارد اتاق شدم، با دیدن دخترک چشم اقیانوسی ام زیر این همه دستگاه، قلبم ترک برداشت.
با هر قدمم، ترک های قلبم بیشتر، عمیق تر میشد.
روی صندلی جای می گیرم، به سختی دست ظریفش را در دست می گیرم.

_سپیده نمی خوای بلند شی؟ فقط بلند شو، جیغ بزن داد فریاد کن، اما التماست می کنم چشمای خوشگلتو باز کن!

بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم، با درماندگی از اتاق بیرون امدم.
با دیدن اتامان، که به دیوار تکیه داده، دندان قرچه ای کردم، به سمتش هجوم بردم، یقه اش را گرفتم، اما سرش را بالا نیاورد.
عربده کشیدم.
_چرا اومدی اینجا؟ می خوای خونتو بریزم!!

هیچ عکس العملی نشان نداد، عصبی مشت محکمی بر دهانش کوبیدم.
با افتادنش بر اثر مشتم روی زمین، پرستار جیغ کشید.
اما اتامان از جایش بلند نشد.
چند دکتر، سعی در مهار کردنم داشتن.
_من بهش آسیب نرسوندم!

با حرفش سوختم، روی آتیش خشمم نفت پاشید!
بیشتر تقلا کردم تا از دست دکتر ها راحت بشم.
درحالی که گونه ام از اشک خیس بود، با فریاد، اوج درماندگی پچ زدم:
_من طرف حسابتون بودم، نه اون بی گناه!

اتامان به سختی از جایش بلند شد.
_من بهش اسیب نزدم، همش نقشه بابام بوده، من اطلاع نداشتم!

همانطور که با قدم های کوچک به سمت اتاقی می رفت، پچ زد:
_اگه سپیده کاریش بشه، قبل از اینکه تو اقدامی کنی، من خودمو از این عذاب وجدان خلاص می کنم!

با رفتن اتامان، با اکراهه دو دکتر دست هایشان را از بازوهایم برداشتند.
نگاه بدی به دو دکتر کردم، غریدم:

_مراقب باشین چه غلطایی می کنین، اصلا می دونین من کیم؟ به راحتی با یک تلفن همتون میفرستم سینه قبرستون!

با حرفم در چشم هایش ترس پدیدار شد.

روی صندلی جای گرفتم، سرم را میان دو دستم فشردم، من قدر سپیده نمی دونستم، اما الان که از دست دادمش میفهمم که چقدر برام با ارزش بود، از هر دارایی که تو این دنیا دارم، با ارزش تره!

به سقف بیمارستان، چشم دوختم، پلک هایم را بستم، ارام پچ زدم:
_خدایا، هر چی می خوای ازم بگیر، اما سپیده مال من!

قطره اشک سمجی که از روی گونه ام سر خورد، را پاک کردم، دلم برای خنده های سپیده، برای لبخند های خبیثش، برای عطر تنش تنگ شده!

)دو هفته بعد(

به چشم های پر ترسش چشم دوختم.
به پاهایم افتاد.
_غلط کردم، از جونم بگذر!

روی زانو هایم خم شدم، چانه اش را در دستم گرفتم، با نفرت غریدم:
_وقتی داشتی به اون بی گناه اسیب میزدی، فکر عواقبشم باید میبودی!

فرهاد بدون ذره ای غرور، اشک تمساح می ریخت.

با بی حوصلگی به حرکاتش خیره شدم.
کلافه سرم را چرخاندم، به معین اشاره کردم.
چند نفر زیر بغل فرهاد را گرفتند کشان کشان روی صندلی گذاشتند، با طناب بستنش!

به سمتش رفتم، دستم را در جیبم بردم، با خونسردی پچ زدم:
_نمی کشمت، ذره ذره جونتو می گیرم! جوری که هر روز برای مردن به دست پاهام بیفتی!

بدون توجه به التماس هاش، از خانه ی متروکه بیرون زدم.
بی رحم شدم! نامرد شدم! خط قرمز هایم را رد کردم!
باید ترسید از کسی که معشوقه اش را از دست داده !
سوار ماشین شدم، به سمت تنها جایی که تو این دو هفته ،به جای جان دادن، می تونم کمی نفس بکشم!
روبه رو بیمارستان، ترمز می کنم، از ماشین پیاده میشم.
با دویدن چند پرستار به سمت بخش آی سی یو، دلهره امانم را برید.
سراسیمه به سمت اتاق سپیده رفتم، با دیدن دکتر که از اتاقش بیرون امد، با نگرانی پرسیدم:

_چیشده؟ حال سپیده خوبه؟

دکتر لبخندی زد.
_اره خوبه بهوش اومده!

گنگ به دکتر چشم دوختم! چشم آبی ام بهوش امده!؟
لبخند کم جانی روی لبم نشست، روی صندلی بیمارستان نشستم.
_می تونم ببینمش!؟
_حتماً اما زیاد هیجانیش نکن!

بدون جواب به دکتر دستگیره فلزی را فشردم، در با صدای تقی باز شد.
وارد اتاق شدم، با دیدن سپیده رنگ پریده، قلبم به تکاپو افتاد.
اب دهنم را بلعیدم با گام های کوچک به سمتش رفتم، سپیده با صدای قدم هایم سرش را بالا اورد، با دیدن من، اشک در چشمانش جوشید.
_امی.. امیر

با یک قدم، فاصله مان را به صفر رساندم، روی لبه تخت نشستم، او را در اغوش کشیدم.
با چشم های اشک الود، بوسه های کوچک بزرگ روی صورتش میزدم.

با صدای خشدار پچ زدم:
_جان امیر

یک دستم در موهای ابریشمی اش لغزید، زیر گوشش زمزمه کردم:
_دلم برات تنگ شده بود.

گویا جا خورد، که حتی صدای نفس هایش را نشنیدم.
با حرص، غم خاصی پچ زدم:
_دیگه هیچ جا نرو!

با اخی که از بین لبانش بیرون امد، با نگرانی صورتش را رصد کردم.
_چیشد؟

با صورت درهم گفت:
_اینطوری منو بغل می کنی، دردم میاد.

لبخند کوچکی زدم، صورتش را با دستانم قاب کردم.
_نمی دونی وقتی نبودی، چقدر زجر کشیدم!

با شیطنت ابرو بالا انداخت، در ان دو تیله ابی شرارت بود!
_چرا؟

تک خنده ی مردانه ای کردم، گونه اش را کشیدم.
_می خوای از زیر زبونم بکشی؟

سپیده اخم کرد، ادایم را به طرز بامزه بچگانه ای در آورد.
بدون کنترل روی خودم، خم شدم، گونه اش را به دندان گرفتم.
_آی آی، ول کن وحشی....

به گونه ی سرخش که رد دندان هایم خودنمایی می کرد، نگاه کردم.
به موهای افسونش چشم دوختم، کلافه نفسم را رها کردم.
_تو آدم نمیشی؟ چند بار بگم این موهاتو جمع کن!

سپیده نچ کشداری زمزمه کرد. صدایش را کلفت کرد، پچ زد:
_یا موهاتو جمع می کنی، یا کچلشون می کنی.

سپس لبخندی زد، با بدجنسی گفت:
_من گزینه دومو انتخاب می کنم، کچل کردن!

با خنده گوشش را پیچاندم، با خنده گفتم:
_عزیزم تو بیجا می کنی!

سپیده با مرموزی، پرسید:
_چرا؟

بی طاقت در اغوش کشیدمش، بوسه ای روی لاله گوشش زدم، ارام پچ زدم:
_چون اون موها مطعلق به منن!

با کشدار شدن نفس هایش، لب گزیدم تا خنده ام اشکار نشود، پس فقط من بی میل به سپیده نیستم!
سرم را روی شانه اش گذاشتم.
پلک بستم، به ارامی زمزمه کردم:
_چند روز بعد مرخص میشی!

******

(آتامان)

با نگرانی لب هایم را می جوییدم. با صدای زنگ گوشی، سراسیمه گوشی را از روی میز چنگ زدم.
"بهوش اومده! حالشون هم خوبه قربان!"

بعد چند ثانیه عکسی برایم فرستاد، که بازش کردم، با دیدن سپیده که روی تخت دراز کشیده، کتاب می خواند، نفسم را با آسودگی رها کردم.

چشم هایم پر اشک، شد. خواهرکم، عزیزترینم الان تو بیمارستان بود، اما نمی تونستم برم دیدنش!
اگه برم بیمارستان،تضمین نمی تونم بکنم،که در اغوش نکشمش،بوسه های ریز درشت بر چشم هایش نزنم!

اگر ببینمش حتما بغضم خانه خرابم می کند.
صفحه گوشی را نزدیک لبم اوردم،بوسه ای روی صفحه زدم.

با صدای خشدار نجوا کردم:
_از همینجا مراقبتم،عزیز برادر!دیگه نمی زارم کسی بهت اسیب بزنه!

گوشی را نزدیک قفسه سینه ام جایی که قلبم در دریای پر تلاطم دلتنگی دست پا می زد، آوردم.

در داستان عاشقی فرهاد شیرین، همیشه به عاشقی فرهاد، با تمسخر نگاه می کردم، که به خاطر معشوقش مجنون شد، دل به کوه، کوهستان زد!
اما الان خودم دیوانه ترین، مجنونم!
مجنون دخترک چشم آبی که جانم به جانش وصل است! برای لحظه ای به اغوش کشیدنش، دنیا را به اتش می کشم!

با درد پلک بستم، دستی به چشم ها، مژه های خیسم کشیدم.
خواهر کوچک من، نباید آسیب می دید!
لعنت بهت پدر، که حتی به دخترت هم رحم نکردی!

دوباره به گوشی خیره شدم،چشم هایش کپی چشم های مامان بود،من چطور این چشم ها را نشناختم!

اگر کمی عرضه داشتم،الان خواهرکم دست پایش نشکسته بود،کنارم بود!

بعضی درد ها،درد نیست!عفونت است!
کم کم تمام بدنت را در بر می گیرد،ذره ذره شیره جانت را میمکد! تا اخرین دم بازدمت،درد می کشی،امید داری به زنده بودن!و اخر وقتی که نفست سرد می شود،با چشم های نا امید پلک می بندی!
این بدترین مرگ است! یک مرگ تدریجی، امید وار به زنده ماندن!

قفسه سینم ام را مالش می دهم، می سوزد، گویا هزاران سوزن را تا ته وارد قلبت کردند!

گوشی را روی میز می زارم، به سمت قهوه ساز می روم، درحالی که قهوه درست می کنم، به لحظه بغل کردن، استشمام عطر تن شیرین، دخترک چشم آبی فکر می کنم.

****

فصل هشتم:دوری معشوق

(سپیده)

با بغض به پای گچ گرفته ام چشم دوختم.
_بیا مادر بخور.

به حیات نگاه کردم، با دیدن دمنوش ذوق زده، زیر بینی ام بردم، با بوی تند، بدش صورتم درهم رفت، با بد عنقی صورتم را به سمت مخالف چرخاندم.

_لج نکن بخور!

لب پرچیدم، با چندش نگاهی به دمنوش کردم.
_نمی خورم حیات! بوی بدی میده!

حیات کلافه از لجبازیام، پلک فشرد.

_شما برو حیات خانم، خودم بهش میدم.

با دیدن امیرصدرا که به دیوار تکیه داده، با تیزی نگاهم می کرد، لب گزیدم.
چطوری درو باز کرده، که متوجه حضورش نشدم!
حیات با خوشحالی از روی صندلی بلند می شود،دمنوش را در دست امیرصدرا می گذارد.

با رفتن حیات،امیرصدرا با قدم های شمرده،به سمتم میاد،روی صندلی جای می گیرد.
در دو تیله عسلی،شرارت بود شیطنت!
محتوا دهانم را بلعیدم.
امیرصدرا با لحن خونسردی،که ترس در دل هر کسی می کاشت،پچ زد:
_وقت تلافیه!
_چه تلافی!

با یاد اوری اینکه،به اجبار شربت تلخ به خوردش دادم،رنگم پرید.
با لبخند مصنوعی پچ زدم:

_مریضم،ادم با شخصیتی مثل تو نباید مریضو اذیت کنه!

تک خنده مردانه اش باعث شد،دلم پیچ بخورد!
_خب منم می خوام به یک خانوم مریض دمنوش بدم خوب بشه!

با مظلومیت،بغض نجوا کردم:
_تو که می دونی،مزه زهرمار میده!

نچ نچی کرد،با لبخند به من چشم دوخت.
_می خوری خودت گل رز،یا خودم به خوردت بدم!البته گزینه اول بهتره اخه گزینه دوم یکم خشونت داخلش موج میزنه!

با معصومیت، به چشمان عسلی پر تلاطمش چشم دوختم.
_ایندفعه بگذر از ما!

امیر صدرا به سمتم خم شد، که باعث. شد، کامل روی تخت دراز بکشم.
دو دستش را کنار سرم فرود اورد، سرش را مماس با صورتم قرار داد.

در حالی که به چشمانم خیره شده بود!
انگشتش، را روی لب پایینم کشید.
سرش را نزدیک صورتم، اورد، فاصلمان را به صفر رساند.

بوسه ای روی گونه ام زد.
با چشم های بزرگ به عسلی هایی که در ان خنده موج می زد، چشم دوختم.
_خب خانم خوشگله، می خوری دمنوشو؟

بدون حرفی دمنوش را از دستش گرفتم، یک نفس نوشیدم.
با تلخی که بیشتر شبیه به زهر بود، صورتم درهم رفت.

لیوان اب را از روی میز برداشتم، تا کمی اب بخورم، این زهری دهانم را از بین ببرد.

اما دستم در وسط راه، اسیر دستان امیرصدرا شد.
با درماندگی نگاهش کردم، که نچ نچی کرد.
_نمیشه اگه اب بخوری، دیگه فایده نداره دمنوش!

لب پرچیدم، دستی به گلویم کشیدم! تلخی اش باعث حالت تهوع ام میشد.

روی تخت دراز کشیدم، بدون نیم نگاهی به امیرصدرا پلک بستم. خسته بودم.
دستم میان دست های گرم مردانه ای اسیر شد.

حسی نابی آمیخته،با امنیت در سرتاسر بدنم تزریق می شود!
دست امیر را کمی فشردم،با لبخند پلک گشودم.
همه چیزمو میدم،اما این دو تیله عسلی مال من!
دو تیله عسلی که مانند عسل ناب زنبور شیرین،است!

دوست دارم،صورت امیر صدرا با دستانم بگیرم،نزدیک صورتم بیارم،تا اخرین نفسی که از سینه ام خارج می شود،به این دو گوی چشم بدوزم!

با صدای در به خودم امدم،چشم از امیرصدرا گرفتم.
امیرصدرا دستم رها کرد،از روی صندلی بلند شد،با جدیت به فاطمه چشم دوخت.
فاطمه لبخند محوی روی لبش نشست!
گویا فکر می کرد،امیر با شیفتگی نگاهش می کند!
_قهوه براتون بیارم آقا

با حرف فاطمه دو دستم مشت شد.
امیرصدرا دست به سینه به سمتش قدم برداشت.
_اینجا کجاست؟

با جمله امیرصدرا فاطمه گنگ،نگاهی به اتاق کرد.
_اتاق سپیده!

امیرصدرا هوم کشداری زمزمه کرد.
_وقتی می خوای بیای تو اتاق کسی چیکار می کنی؟!

فاطمه گنگ پاسخ داد:
_در میزنیم!

امیرصدرا با جدیت،درچشم های سیاه فاطمه چشم دوخت:

_آفرین برو بیرون،دوباره در بزن تا وقتی صاحب اتاق اجازه نداده نمیای داخل!

با حرف امیرصدرا، سرم را پایین انداختم، لب گزیدم، تا فاطمه خنده ام را نبیند!

فاطمه با چشمان خون به نشسته اش نگاهی به من کرد.
_چشم آقا.

در را محکم بست، بعد چند ثانیه چند ضربه کوچک به در زد.
_اجازست بیام داخل سپیده!

نگاهی به امیرصدرا، کردم، با لحنی که رگه های خنده در ان هویدار بود، نجوا کردم:
_بیا داخل

در اتاق با تقی باز شد، فاطمه نزدیکم امد، سینی غذا را روی پایم گذاشت.
_اینم ناهارت.

بعد حرفش، تا خواست از اتاق بیرون برود، امیرصدرا پچ زد:
_کجا؟؟؟؟ بیا به سپیده غذا بده!

فاطمه با گنگی نگاهم کرد.
_اما اقا....
_حرف نشنوم!

فاطمه پلک هایش را باعصبانیت بست، چشمی زیر لب غرید.
امیرصدرا لبخندی از روی رضایت زد، چشمک نامحسوسی حواله ام کرد.

که لب گزیدم، با رفتن امیرصدرا، فاطمه با حرص روی صندلی نشست.
قاشق را پر از سوپ کرد، نزدیک لبم اورد.

*****

(سیاوش)

تماس را قطع می کنم،به عکس های داخل گوشی نگاه می کنم.
با عصبانیت گوشی به دیوار می کوبم، ناخن هایم را میان موهایم میبرم می کشم.

_اخ سپیده می کشمت! به خدا می کشمت! برای من میری ترکیه با یک مرد بیرون میری!

با خشم، روی صندلی می نشینم، پک عمیقی از سیگار در دستم می کشم!
نباید مثل شیر درنده، کاری کنم، که آهوی گریز پام از دستم فرار کنه!

با سیاست باید قدم بردارم، تا خود آهوی چشم آبی ام داخل قفس بره!
به سمت تراس رفتم، دستم را در جیبم کردم، با حالت نمایشی، خودم را ناراحت نشان دادم.
_دلم برات میسوزه دختر عمو قلابی! اخه پات برسه به ایران اینجا برات جهنم می کنم!

دست هایم را باز کردم، با صورت خنثی به عکس چشم دوختم:
_بیا بغل ابلیس!

گردنم را کج کردم، غریدم:

_برای تک تک لحظه هایی که بقیه منو به عنوان بی غیرت به بچه هاشون نشون دادن، نفستو میبرم!

با انگشت به خودم اشاره کردم با عربده فریاد کشیدم:
_منو سیاوش! پسر خان این روستا، به خاطر اینکه عروسم از دستم فرار کرده، بهم میگن بی غیرت!

با صدای در، پلک فشردم.
_خوبی سیاوش؟

با دیدن نیما نیشخندی زدم.
_همه چیز اوکیه؟ شمارشو پیدا کردی؟
_اره.

سرم را تکان دادم، اشاره کردم که شماره را بدهد.
کاغذ تا شده ای را روی میز گذاشت.
_اینم شمارش ماری با من ندارید، خانزاده!؟

نه ارامی را زمزمه کردم.

بعد رفتن نیما، کاغذ تا شده را برداشتم.
چشمکی به کاغذ زدم.
_وای چقدر منتظر اون لحظه دیدنت!

******

(سپیده)

با ذوق پچ زدم:
_یعنی می تونم گچ باز کنم؟

دکتر سر تکون داد.
_اره شکستگیش خیلی کم بوده، و الان سه هفتست از تصادف می گذره!

با خوشحالی، به پای گچ شده ام چشم دوختم.
_الان می تونم گچ پامو باز کنم؟
_بله الان پرستار میاد!

پلک بستم، به یاد خاطرات نحس گذشته!
_این دختره خیلی خیره سره!

مامان منو در اغوش کشید، سرش به طرفین تکون داد، با گریه نجوا کرد:
_بی بی شما یک چیزی به این مرد بگین!

بی بی نگاهی به من کرد.
_بسه دیگه پسر، چرا اینقدر آشوب به پا می کنی!

بابا نگاه پر نفرتشو بهم دوخت.
_این دختره خیره سره!

به سمتم هجوم اورد. که مامان منو محکم در اغوشش فشرد، تا ضربه ای از جانب بابا به من نخوره!
_اخه دختره نفهم! تو غلط کردی رفتی روی درخت، که پات بشکنه!

با بغض کودکانه ام، به بابا که عصبانی بود، نگاه کردم.
_اخه جوجه گنجشکا باید میبردمش، تو لونش!

بی بی با تاسف به من چشم، دوخت.
_حالا بسه دیگه پسر همه چیز ختم به خیر شد، خود بچه سالمه!

بابا فلاسک را به سمتم پرت کرد، که مامان من را در اغوشش مچاله کرد، فلاسک به کمر مامان خورد.
_د بی بی اصلا می مرد! به درک به خاطر این عوضی رفتم بیمارستان تمام پس اندازمو دادم!

مامان با چشم های اشکی، به بابا چشم دوخت.

_بسه دیگه! واسه دو قرون اینطوری میزنیش!

با دستی که امیرصدرا روی شانه ام گذاشت، از گذشته دردناکم بیرون امدم.
_به چی فکر می کردی؟

به ارامی پچ زدم:
_به هیچی!

در دلم ادامه دادم"به بیچارگیم! به گذشته نحسی که هنوز که هنوزه دامن گیرمه! "

_عزیزم تموم شد.

با حرف پرستار، نگاهی به پایم کردم، کی امده بود؟!
_می تونی تکونش بدی؟

انگشت پایم را تکان دادم.
_چرا پام اینطوریه؟

پرستار درحالی که دستکشش را در می اورد، با لبخند نجوا کرد:
_نترس خوب میشه!

با رفتن پرستار، امیرصدرا، روی زانو هایش خم شد، کفش هایم را از روی زمین برداشت.
همانطور که کفش هایم را پایم می کرد، پچ زد:
_یکم هوا سرده! پالتو که روی تخته بپوش!
پالتو را از روی تخت چنگ زدم،تنم کردم.
به کمک امیر از روی تخت پایین امدم.

تا رسیدن به ماشین،امیرصدرا زیر بغلم را گرفته بود!
می ترسیدم روی پایم راه بروم!

در ماشین را بست،نگاهی به من کرد.
پلک هایم را بستم،سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم.

دستم را روی دست امیرصدرا که روی دنده بود گذاشتم.
نگاه خیره اش راحس کردم،اما بدون هیچ حرفی به بیرون چشم دوختم.
به ادم هایی که هر کدامشان یک غم داشتند!

با دیدن دختر بچه ای که روی صندلی مچاله شده،اشک می ریخت.قلبم فشرده شد.
_صبر کن امیر!
_چیشده؟
_واستا میگم.

با ترمز ماشین در شاگرد را باز کردم، از ماشین پیاده شدم.
با قدم های کوچک ارام به سمت دختر بچه رفتم، روی صندلی کنارش نشستم.

دختر بچه که حضورم را حس کرده بود، سرش را از روی زانوهایش بالا اورد.
با ترس نگاهم کرد.

در دو تیله سبزش ترس بود!
لبخند کوچکی زدم، دستم را به سمتش دراز کردم.
_سلام من سپیدم! اسم تو چیه؟

دخترک چشم سبز، نگاهی به من کرد، با اکراهه دست های کوچکش را در دستم گذاشت.
لبخندی از این کوچیکی، نرمی دستش زدم!
پالتو ام را از تنم بیرون آوردم، روی شانه های دخترک گذاشتم.
انقدر پالتو برایش بزرگ بود، که مانند پتو دور تا دورش را احاطه کرده بود!

_اسمتو نگفتی خانم خوشگله؟

حضور امیرصدرا کنار خودم حس کردم.
دختر بچه لب هایش را تر کرد.
_نور!

در اغوش کشیدمش، سرم را روی چانه اش گذاشتم.

_چه اسم قشنگی! مامان بابات کجان؟

با لرزیدن شانه های ظریفش، قلبم به درد امد.
از اغوشم بیرون اوردمش، با دو شستم اشک های روی گونه اش را پاک کردم.
_چیشده، خانم خوشگله؟

لب پرچید که دلم برایش ضعف رفت.
_فرار کردم!
_چرا؟
_بابام منو مامانمو میزنه!

اشک در چشمانم جوشید. با بغض گفتم:
_مامانت غصه می خوره.

سرش را به طرفین تکان داد.
_اگه من نباشم بابا مامانو نمیزنه!

سوختم، اتیش گرفتم، اخ که دخترک سرنوشتش چقدر شبیه من بود.

_نه مامانت داره غصه می خوره!

با چشم های درشتش، به من نگاه کرد.
_واقعا؟

گونه های آبدارش را کشیدم.
_آره خوشگل! می دونی خونتون کجاست؟

سرش را بامزه تکان داد، لبخندی زدم.
روبه امیرصدرا کردم.
_بغلش کن، ببر تو ماشین!

امیرصدرا با تعجب به خودش اشاره کرد.
_من!!!!

با خشم نگاهش کردم.

که کلافه نفسش را رها کرد، به سمت نور رفت، او را در اغوشش کشید.
لب گزیدم، خنده ام را قورت دادم.

امیرصدرا با غضب نگاهم کرد.
_چیه؟

با مهربانی به عسلی هایش که دلگیری در ان هویدار بود، چشم دوختم.
_خیلی بابا بودن بهت میاد!

لبخند جذابی زد، نور را سوار ماشین کرد.
از روی صندلی بلندشدم، به سمت ماشین رفتم.
با سوار شدن داخل ماشین، لبخندی روی لبم نشست، هوای داخل اتاقک گرم بود! اما بیرون یخبندان!
گونه هایم گز گز می کرد، دست هایم را زیر بغلم بردم، از اینه به نور که در گوشه ای مچاله شده، چشم دوختم.

_بیا عزیزم بغلم، جلو!

گویا منتظر حرفی از جانبم بود، که با بغض جلو امد، دستش را دور گردنم حلقه کرد، سرش را روی قفسه سینه ام گذاشت.
لبخند کوچکی زدم، دست هایم را دورش حلقه کردم.

امیرصدرا نیم نگاهی به من، نور کرد، پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.
_خونتون کجایه؟

نور با حرف امیرصدرا، بیشتر به من چسبید.
_کنار یک پارک خیلی بزرگ!

امیرصدرا گوشی اش را از داخل جیبش بیرون اورد، یک چشمش به خیابان بود، یک چشمش به جاده.
گوشی را به سمت نور گرفت.
_این پارکه؟

نور سرش را به تایید تکان داد.
خمیازه ای کشید، چشم هایش را بست.

بعد چند دقیقه نفس های منظم شد، انقدر خسته بود، که به یک دقیقه نکشیده، خواب مهمان چشمانش شده!

سرم را نزدیک موهای فر فری اش می برم، دمی عمیق می کشم.
موهایش بوی گل بهاری می دهد!
بیشتر به خودم فشردمش، بوسه ای بر سرش زدم.
_چرا اینقدر بچه مردمو، بوس می کنی؟!

با حرف امیرصدرا، که حرصی در ان نهفته بود، سرم را به سمتش برگرداندم.
_چون بچه مردم، خیلی خوشگله!

همانطور که چشمش به خیابان بود، غرید:
_پس هر کی خوشگل باشه بوسش می کنی!

با اخم نگاهش کردم.
_هیچی نگو، الان بیدار میشه!

امیرصدرا اخمش را غلیظ تر کرد.
_به من چه.

نگاه بدی حواله اش کردم.
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
با ترمز ماشین نگاهی به اطراف کردم،روبه امیرصدرا کردم.
_برو از مردم همین محله بپرس مامان بابای نور کین.خونشون کجاست!

امیرصدرا بدون هیچ حرفی کمربندش را باز کرد،از ماشین پیاده شد.
به نور چشم دوختم،در این چند ساعت،بهش وابسته شده بودم!

بوسه ای روی دو چشم بسته اش زدم.

امیرصدرا در طرف من را باز کرد.
به خاطر پایم که کمی درد می کرد، ناچار نور را به امیرصدرا دادم.
از ماشین پیاده شدم.

به سمت در خانه ی رنگ از رو رفته، نزدیک شدیم.
امیرصدرا دکمه آیفون را فشرد.
بعد چند دقیقه صدای چند جفت پا امد.
زنی در را باز کرد،که رنگ به رو نداشت.
_بفر....

با دیدن نور حرفش را نصفه گذاشت،با بغض به نور در اغوش امیر چشم دوخت.

با دلتنگی به دخترکش نگاه کرد.
به سمت زن رفتم، روی زانویم خم شدم، اشک های روی صورتش را پاک کردم.
_گریه نکن، حالش خوبه! الانم خوابه بهتره بیدار نشه.

زن با چشم هایش که همانند یاقوت سبز می درخشید، به من چشم دوخت.
با بغض نجوا کرد:
_اگه پیداش نمی کردین، من می مردم!

اخمی کردم.
_خدا نکنه!

زن با حالی خراب از در خانه کنار رفت، امیرصدرا وارد خانه شد، زن نگاهی به امیرصدرا کرد.
_لطفا برین داخل، نور بزارید، روی تشک.

بعد رفتن امیرصدرا، زن به سمتم امد، دستم را گرفت، وارد خانه شدیم؛ خانه ای ویلایی، اما قدیمی!
زیر چشمی به حیاط نگاه کردم، مانند جنگل چشمان صاحب خانه سبز بود، زیبا!
با لبخند وارد خانه شدیم.

زن شرمسار، خجالت زده نگاهی به من کرد.
_ببخشید!

لبخند عمیقی زدم.
_واسه چی عذر خواهی می کنی، خیلی ساده خوشگله خونتون!

زن دستم را در دستش گرفت، با صدای خشدار نجوا کرد:
_تا اخر عمر مدیونتم! اگه تو نبودی نمی دونم چه بلایی به سر نورم میومد!

بوسه ای روی گونه،نرم قرمزش زدم.
_من کاری نکردم!

امیرصدرا،دست به حیب از اتاق بیرون امد،به من نیم نگاهی کرد:
_بریم؟

لبخندی زدم.

_بریم.

زن نگاهی به من امیرصدرا کرد،گفت:
_انشاالله تا ابد کنار هم باشین.

چشم های عسلی امیرصدرا برق زد،شیطنت در دو تیله هویدار شد.
سرم را به طرفین تکان دادم،تند تند گفتم:
_نه ما زوج نیستیم!

»»»»»»»«««««««

با کنجکاوی به سمت پاکت روی تخت میرم.
روی تخت می نشینم، پاکت را باز می کنم.
کاغذ تا شده را از داخل پاکت برمی دارم.
شروع به خواندن می کنم، با هر کلمه نفسم سنگین تر می شود.
بغضم به گلویم چنگ می زند.
با اخرین جمله نفسم قطع می شود.

با وحشت عکس های داخل پاکت را برمی دارم.
با دیدن زیبا، که روی تخت بیمارستان است، شکم به یقین تبدیل می شود.
با گریه سرم را میان دست هایم می گیرم، به طرفین تکان می دهم.
_نه.... غی... غیر.. مم. ممکنه!

با جیغ روی سرامیک های سرد اتاقم سر می خورم.
موهایم را جوری می کشم، که لحظه ای فکر کردم، پوست سرم، از سرم جدا شد!
در با شدت باز می شود امیرصدرا با نگرانی به سمتم می اید، روی زانو هایش خم می شود.
_چیشده؟ چرا جیغ کشیدی!؟

با چشم های اشک الود، به صورت نگرانش چشم دوختم.
_دروغه مگه نه؟
_چی دروغه؟
_اون عکسا!

سراسیمه به سمت تخت رفت، عکس ها را چنگ زد، با دیدن محتوا داخل عکس.
چنگی به موهایش زد، به سمتم برگشت، با درماندگی نجوا کرد:
_برات توضیح میدم.

بی حس به عسلی هایش که الان خروشان شده بود، چشم دوختم. از روی زمین بلند شدم.
_چیو توضیح بدی؟

با جیغ گفتم:
_با تو دارم!
_سپیده بزار...

با جیغ وسط حرفش پریدم.
_برو گمشو بیرون.

امیرصدرا ناباورانه، به من نگاه کرد قدمی به سمتم امد، که جیغ کشیدم.

_اگه یکم برام ارزش قائلی برو بیرون!

امیرصدرا شمرده شمرده، گفت:
_باشه باشه، فقط اسیبی به خودت نرسون.

با رفتن امیرصدرا، در اتاق را قفل کردم.
با بغض سرم را به دیوار تکیه دادم.
اخ زیبا، اخ تو چیکار کردی!
بعضی ادما از روی دوست داشتن، از خود گذشتگی می کنند، حتی جانشان را می دهند!
اما نمی دانند، که هر خود گذشتگی شان همانند نیزه ای زهر آلود، در عمق قلب فرد فرو می رود، هر بار با نیت نیک نیزه را فرو می کنند!

دستم را روی قلبم گذاشتم، با درد پچ زدم:
_داره میسوزه! می شنوی زیبا؟ با کارت منو کشتی!

با چشمانی که به سوزش افتاده بود، به پنجره چشم دوختم.

شب بود! اما ستاره، ماه پشت ابر ها بودند!
از جایم به سختی بلند شدم، به سمت پنجره رفتم.
سرم را چند بار محکم، به پنجره زدم!
تا کمی از دردی که در قلبم پیچیده بود کم شود!
اما مگر کم میشد، این درد طاقت فرسا!
هر لحظه درد بیشتر در عمق قلبم می پیچید!

«««««»»»»»»»
_سپیده باز کن این درو مادر!

قلتی زدم، بیشتر در خودم جمع شدم.
صدای پر عجز حیات در گوشم طنین انداخت:
_مرگ حیات بیا یک چیزی بخور، یک هفتست از اتاقت بیرون نیومدی!

با صدای امیرصدرا، دستم را مشت کردم.
_هنوز درو باز نکرده!؟
_نه اقا

صدای پر کلافشو میشنوم.

_باشه تو برو.

بعد چند دقیقه تقه ای به در خورد.
_سپیده درو باز کن.

بغض کردم بیشتر درخودم مچاله می شوم.
صدای درماندشو می شنوم.
_لعنتی این درو باز کن.

اشک های روی گونه ام را پاک می کنم،
_سپیده به خدا درو بشکنم بیام تو من می دونم با تو!

بعد چند دقیقه صدایی از جانبش نشنیدم، پس رفته بود! نامرد!

با صدای تق در سرم با ضرب برمی گردد.
با دیدن دو تیله عسلی که دلتنگشان بودم، چانه ام لرزید.
قدمی به سمتم امد،که جیغی کشیدم.

_برو بیرون نامرد!

پلک هایش را محکم فشرد،با فکی منقبض سینی غذا را روی میز گذاشت،آمرانه پچ زد:
_یک ساعت بعد میام سینی میبرم،وای به حالت اگه بشقاب دست نخورده باشه!

با بی رحمی نجوا کردم:
_تو با چه رویی میای بهم دستور میدی؟ تو چی هستی به جز یک عوضی، فرصت طلب؟!

پلک بست، بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد، سرش را به سمتم برگرداند.
_بهت گفتم، یک ساعت بعد میام، وای به حالت اگه نخورده باشی!

با رفتنش، بغضم شکست، قطرات ریز درشت اشک، از روی گونه ام سر خوردند.
با سوزش معده ام صورتم درهم رفت، لب گزیدم.

نگاهی به غذا کردم، ارام سینی را روی پایم گذاشتم.

شروع به خوردن کردم.

»»»»»»»»«««««««

با سوز هوای سرد، پتو را بیشتر به خود فشردم.
بینی قرمز یخ زده ام را به پتو چسباندم.
با زنگ گوشی ام، کنجکاو گوشی را برداشتم.
_بله؟

با صدای بغض دار زن عمو، روح از تنم جدا شد.
_الو سپیده.؟

اب دهنم را بلعیدم.
_چجوری شمارمو پیدا کردین؟
_سپیده بی بی!

با حرفش زانوهایم سست شد.
_چیشده؟

صدای خش خشی امد.
_بی بی داره میره! اخرین ارزوش اینه تو رو ببینه!

موهایم را با کلافگی چنگ. زدم.
_نمی تونم چطوری؟ غیرقانونی اومدم ترکیه!

زن عمو با گریه نجوا کرد:
_تو غصشو نخور،برات بلیط برگشت گرفتن!

با درد پلک بستم.ایکون قرمز را فشردم.
ته بدبختی همین بود دیگر!
ته بیچارگی!
عصبی روی تخت نشستم،امشب باید انتخاب می کردم،رفتن یا نرفتن!

بی بی ام در حال جان دادن است!

من بی همه کس اینجا نشستم.

سراسیمه کوله ام را برداشتم، چند دست لباس در کوله جای دادم.

داخل تراس میرم.
به ارتفاع نگاه می کنم، خیلی زیاد نیست!
پلک فشردم، خودم را پایین می اندازم.
با تیر کشیدن پایم صورتم درهم می رود.
نگاهی به اسمان می کنم، از روی زمین بلند میشوم.
به سمت دیوار می روم، کوله ام را پرت می کنم، ان ور!
نگاهی به اطراف می کنم، با دیدن صندلی لبخند پر استرسی میزنم.
صندلی را کنار دیوار می اورم.
روی صندلی چوبی می روم، به سختی خودم را بالا می کشم.
شکمم روی دیوار کشیده میشود.

صورتم درهم می رود، اما بدون توجه به سوزش شکمم از روی دیوار پایین می پرم.
کوله را چنگ میزنم، به سمت خیابان اصلی یک نفس می دوم.
گلویم به خس خس افتاد.
به ساعتم نگاه می کنم، هنوز وقت داشتم.

ماشینی کنار پایم ترمز می کند.
_شما اژانس خواسته بودید؟!

سرم را تکان میدهم، سوار ماشین می شوم.
با بغض به بیرون چشم می دوزم.
از الان دلم برای چشم عسلی تنگ شده!
برای اخم هایش!
بوسه های پر شیطنتش!
سرم را به طرفین تکان می دهم.
دیگر نباید حتی فکرشم بکنم!

با ترمز ماشین،به فرودگاه نگاه می کنم،از کوله تراولی بیرون می اورم،به راننده میدهم.

از ماشین پیاده میشوم.
به سمت ورودی فرودگاه می روم!

بعد کار های پرواز،روی صندلی می نشینم.
دستی به گلوی ملتهبم می کشم.
در تمام وقت استرس داشتم،که مبادا امیرصدرا بیاید،سیلی در گوشم بزند!

با نشستن روی صندلی هواپیما نفس بی جانم را رها کردم.
با بغض نجوا کردم:
_دیگه راه برگشتی وجود نداره؛

»»»»»»»»«««««««
(بازگشت به ایران!)

دستی به شالم می کشم، به اطراف نگاه می کنم، دسته کوله ام را بین انگشتانم فشردم.

_سپیده؟

با صدای عمو، برمی گردم.
بغض مانند خوره به جانم افتاد.
به سمتش دویدم، در اغوش پر محبتش فرو رفتم.
عمو مانند شیر زخم خورده، من را میان بازوهایش فشرد.
_کجا بودی یادگار داداشم؟

سرم را به سینه اش فشردم.
چقدر محروم بودم، از این اغوش پر محبت؟
از اغوشش بیرون امدم، با بغض به صورت خیس عمو چشم دوختم.
_عمو بی بی خوبه؟

تا خواست عمو لب باز کند، در اغوش کسی فرو می روم.
سرم را با بهت بالا میارم.
با دیدن زن عمو لبخند نصفه نیمه ای می زنم.
هنوز هم اغوشش حس بدی به من منتقل می کند.

زن عمو با گوشه ی چادرش اشکش را پاک می کند.
_بریم خونه،اونجا بیشتر رفع دلتنگی کنیم.

»»»»«««««

با دیدن بی بی،که سالم سلامت در باغچه است.
به سمت زن عمو برگشتم.با حیرت پچ زدم:
_شما گفتی بی بی حالش بده!

عمو متحیر به زن عمو نگاه کرد.
_چی میگه این بچه ها؟

زن عمو پشت چشم نازک کرد.

عمو عصبی غرید:
_با تو دارم! بهت گفتم سپیده وقتی سیاوش نمی خواد منم اجبار نمی کنم!

پشتم گرم شد، به وجودش!
پشتم گرم شد، به صدای محکمش!
پشتم گرم شد، به جدیت در چشمانش!

زن عمو، با تحقیر نگاهی به من کرد.
_می دونی گل برادر زادت، چیکار کرده اونجا؟

عمو اخم هایش درهم رفت. زن عمو گوشی را به سمت عمو گرفت.
و من مات به عکس چشم دوختم.
خنده ی عصبی کردم.
_فتو شاپه!

عمو به سمتم برگشت،متحیر نجوا کرد:
_این چیه سپیده؟

به سختی اب دهنم را بلعیدم،با بغض پچ زدم:
_به خدا.....

کر شدم!
به خداوندی خدا کر شدم!
با بهت به عمو نگاه کردم!
برای اولین بار دست روم بلند کرد!
ناحق دست روم بلند کرد!
یکطرفه قضاوت کرد.
لبم می سوخت، دستی به لبم کشیدم، با دیدن خون، تک خنده ای کردم، به چشم های خشمگین، عمو چشم دوختم.

_دستت دردنکنه!

عمو بازومو گرفت، کشون کشون منو تا انباری برد.
باضرب بازومو رها کرد، که با زانو روی زمین افتادم.
باصورت درهم از درد، به عمو که نزدیکم می اومد، چشم دوختم.

جلو چشماش خون بود خون!

با درد خودمو عقب کشیدم، کمرم به دیوار برخورد کرد.
_عمو به خدا من داخل اون عکس نیستم!

با پایین آمدن کمربند روی بازویم،نفسم رفت.
اشک در چشمانم جوشید.
«««««»»»»»

با تن کوفته در خودم جنین اور روی زمین دراز کشیدم.
با صدای قدم های کسی،پلک بستم.
حتی جانی نداشتم که سرم را بالا بیاورم.

_یا حضرت عباس،سپیده!

با صدای بغض دار بی بی،هق هقم اوج گرفت.
بی بی روی زانو هایش خم شد،کمکم کرد روی زمین بشینم.
با چشم های اشک الود،به بی بی چشم دوختم.
بی بی دست روی گونه ام گذاشت،نجوا کرد:

_گریه نکن،عزیز دردونه!

****

(آتامان)

با غیض مشتی در دهانش کوبیدم، عربده کشیدم:
_عرضه نداشتی از یک دختر بچه مراقبت کنی؟

امیرصدرا گویا تو این دنیا نبود، که حتی خون روی لبش را پاک کند.
_چرا اون موقع نیومدی سپیده بگیری؟

با خشم مشتم را روی دیوار زدم.
_من لعنتی فکر می کردم مراقبشی!

امیرصدرا به سختی از جایش بلند شد.
_پیداش می کنیم!

نگاهی به چهره پر جدی اش انداختم.
روی مبل نشستم، دستی به گردنم کشیدم.
_اگه آسیب دیده باشه چی؟

حضور امیرصدرا کنار خودم حس کردم.
_اون دختر قویه! می دونم حالش خوبه.

با صدای جدی اش، کمی دلم ارام گرفت.
کجایی عزیز برادر؟
کجایی نفس آتامان؟

دستی به چشم های ملتهبم کشیدم.
_چرا فرار کرد؟

امیرصدرا با کلافگی موهایش را کشید.
_به خاطر زیبا فکر کنم.

ارام پچ زدم:
_پس یکم تقصیر من، که سپیده فرار کرده.
_و تقصیر من!

با صدای در، امیرصدرا پچ زد:
_بیا داخل.

چند لحظه بعد چهره مردی، در چهارچوب در نمایان شد.
با خوشحالی فریاد کشید:
_پیداش کردم اقا

با ضرب از روی مبل بلند شدم، امیرصدرا با هیجان پرسید:
_کجاست؟
_ایران؟

با بهت نجوا کردم:
_ایران؟
_بله ایران

امیرصدرا پچ زد:
_می تونی بری.

بعد رفتن مرد، روبه امیرصدرا کردم.
_چرا ایران رفته! مگه دیوانست؟

امیرصدرا که کمی خیالش راحت شده بود.
_حالا می دونیم کجاست!

*****

(سپیده)

با خشم به در ضربه زدم.
_ولم کنین! مگه بچم که منو زندانی کردین.

با صدای قدم هایی چند گام به عقب رفتم.
با دیدن سیاوش، از نفرت فکم منقبض شد.
_به چطوری، همسر گلم؟

با تحقیر نگاهی بهش کردم.

تفی روی زمین انداختم.
_برای بار هزارم گفتم، خودمو میکشم، اما زنت نمیشم!

سیاوش نچ نچی کرد.
_به خاطر کثافط بازیات تو ترکیه بابا خیلی عصبانیه می خواد، این ننگو پاک کنه!

با درد قدمی به عقب رفتم.
_منظورت چیه؟

سیاوش شرورانه پچ زد:
_اول می خواست به یک پیرمرد، تو رو بده! اما من جان فشانی کردم، گفتم خودم تو رو می گیرم.

درد بی کسی تا مغز استخوانم را سوزاند.
سرم را میان دستام گرفتم، جیغ کشیدم.
با گریه پچ زدم:
_نههههه! نههههه! من زنت نمیشم.

با درماندگی روی زمین افتادم.
سیاوش روی زانویش خم شد.
دستش را روی گونه ام گذاشت.
_تا ابد مال خودمی!

بدون کنترل روی خودم، با دستم موهایش را چنگ زدم، با تمام وجود کشیدم.

با سیلی که خوردم، موهایش را رها کردم.
سیاوش با خشم نگاهم کرد انگشتش را تهدید وار تکان داد.
_خیلی دستت هرزه میره! مراقب باش اخه دفعه بعد قلمش می کنم.

با صدایی از بیرون، سیاوش نگاهی حواله ام کرد، از انباری بیرون رفت.

با رفتن سیاوش، قطرات اشک روی گونه ام سرازیر شد.

دستم را روی گونه سرخ، دردناکم گذاشتم.
هر کی میاد، یک سیلی میزنه، میره!
چون بی کسم!
واقعیت تلخه، عموم پشتم خالی کرد!
ولم کرد!

سرم را به دیوار تکیه دادم، امیرصدرا ازم دست کشید؟
سرم را به طرفین تکان دادم، با بغض گفتم:
_نه ولم نکرده!

سرم را روی زانوهایم گذاشتم، دلم برای عطر تنش، لبخندش، تنگ شده!

با بغض نالیدم:
_کجایی امیر؟

»»»»»«««««

به خودم در اینه نگاه کردم،زیبا بودم!

لباس سفید عروس،در تنم می درخشید!
اما دل این عروس نگون بخت،سیاه بود!
جیگرش خون بود!

بغضم گرفت، دیروز با کتک لباس عروس پرت کردن تو صورتم.
به خدا ظلم بود!
قطره اشک سمج را از روی گونه ام پاک کردم.
با امدن سیاوش، پلک بستم، با نفرت از پشت دور به چشمانش نگاه کردم!
با لبخند به سمتم امد، کنار گوشم نجوا کرد:
_دیدی اخر سر اومدی تو بغل خودم!

پلک فشردم، اگر امیرصدرا اینجا بود، گردنش را می شکست!
دسته گل را به من داد،با اکراه از راپله ها پایین امدیم!
با دیدن سفره عقد،بند دلم پاره شد.
با هر قدمم که نزدیک به سفره عقد میشدم،قلبم سرسام اور خودش را به قفسه سینه ام می کوبید.

مغزم، این عقد را قبول می کرد، اما قلبم با گله خودش را محکم تر می کوبید، تا شاید بتواند متقاعدم کند، که نباید سر ان سفره بشینم.

روی صندلی می نشینم
سرم پایین بود، نمیدانستم چه کنم.

چشمانم لبالب از اشک پر بودند.

روی سرم شاباش میریختند،

از اینه به سیاوش خیره میشوم، لعنت به او لعنت!

لبانم از شدت بغض، می لرزیدند.

دستان ظریفم را در هم کرده بودم.

دست گرمی روی دستم می نشیند.

با دیدن دست سیاوش، با چندش دستم را عقب میکشم، با نفرت از پشت ان تور نگاهش میکنم.

با صدایی که سعی میکردم نلرزد، گفتم:

_دست نجستتو بهم نزن.

سیاوش لبخند چندشی می زند، سرش را نزدیک گوشش میکند، پچ میزند:

_بالاخره هم مال خودم شدی

پلک هایم را با غم بستم، کجاست امیرصداریش؟

با صدای عاقد،قلبم برای لحظه ای یادش می رود،که باید بتپد. نفس هایم کشدار تند شد.

_بسم.....

چیز دیگری نمی شنوم!

چند دقیقه بعد محرم به، حرام ترین مرد روی جهان می شوم.

_برای بار سوم میپرسم ایا وکیلم؟

"ایا وکیلم؟"

وکیل؟گویا عاقد دیوانه بود!مگر گریستن این عروس سیاه بخت را نمی بیند؟

بغضم دیوانه وار قصد خفه کردنم را داشت،دستی به گلویم می کشم.

با ضربه ای که سیاوش به پهلویم می زند. نفسم بند می اید.

لب های ترک خورده ام را باز میکنم، اما هر چه سعی میکنم، ان کلمه نفرت انگیز را بر زبان بیاورم، نمیتوانم.

تا خواستم بله را بگویم.

در با شدت باز شده، محکم به دیوار کوبیده می شود .

چند مرد درشت هیکل وارد، میشوند.

بعد از انها مردی وارد اتاقک میشود.

نفسم بند می اید!

این این مرد امیر صدرایم است؟

نه غیر ممکن است، این مرد امیر صدرایم باشد.

این مرد با چشمان سرخ، لباس های کثیف، موهای نامرتب امیر صدرایم نیست!

امیر صدرایم مردی است، که به وقت زمان، مرتب بودن، حساس است.

با هر قدمی که نزدیکم میشد.

ضربان قلبم بالاتر میرفت.

مچ دستم را اسیر دستان قدرتمندش کرد.

صدای شنیدن،ساییدن دندان های امیرش راشنید.

نگران مچ دست سرخ شده اش،که هر لحظه ممکن بود بشکند نبود،نگران امیر صدرایش بود.

همینکه سرامیر صدرا نزدیک سرم شد،بدنم گر گرفت.

از پشت دندان های کلید شده اش لب زد:

_بلند شو،تا اینجا روی سرتون خراب نکردم.

اخ که چقدر دلش برای این صدا تنگ شده بود،برای این صدای مردانه،محکم!

_دست زنمو ول کن مرتیکه.

فاتحه سیاوش را در دلم خواندم.

صدای نفس های تند امیر صدرا را شنیدم.

تا خواستم امیر صدرا را ارام کنم.

امیر صدرا به سمت سیاوش هجوم برد،با اولین مشت روی سرامیک های سرد،اتاقک برخورد کرد.

امیر صدرا با فریاد گفت:

_زن تو؟خیلی زر اضافه میزنی،از حدقه در میارم کسی که به اموال امیر صدرا رادفر چشم داشته باشه.

از جایم بلند شدم،به سمت امیر صدرا قدم برداشتم، نباید بگذارم، از فردا تیتراژ خبر ها و روزنامه ها بشود.امیر صدرایم.

بازوی امیر صدرا را در دستان ظریفم اسیر کردم

با لحن بغض داری گفتم:

_مرگ من مرگ سپیده بس کن.

مشتی که به نیت به فرود امدن در صورت سیاوش بود،در هوا ماند.

با صدای بم خشن گفت:

_بریم.

قبل از اینکه فرصت کنم. جوابش را بدهدم.

دستانم در دستان قوی مردانه،اسیر شدند.

مرا به سمت ماشین سیاه کشاند..

در ماشین را بادیگارد،باز کرد.

به کمک امیر صدرا سوار ماشین شدم.

امیر صدرا هم کنارم جای گرفت.

هنوز دستانم در دست امیر صدرا بود.

_فکر نکن از این غلط اضافت گذشتم،برسیم ادمت میکنم.

اخم هایم درهم می رود.

زیادی پرو نبود؟

تا خواستم جواب دندان شکنی بدهدم.

لب های گرم داغ امیر صدرا روی پیشانی ام می نشیند.

ناخداگاه چشمانم بسته میشود.

قطره اشک سمجی از روی گونه ام سر میخورد.

با صدای اتامان با ضرب سرم را به سمتش می گیرم.
اتامان همانطور که در حال رانندگی بود پچ زد:
_اینطوری نگام نکن، الان میزنم به در دیوار!

با بهت پچ زدم:
_تو اینجا چه غلطی می کنی.

اتامان از اینه نگاهم کرد، نچ نچی گفت.
_به جای تشکرته؟

دست به سینه به بیرون چشم دوختم.
لب گزیدم.
_منو میکشن!

با صدای جدی امیرصدرا دلم گرم شد.
_البته غلط می کنن،نزدیکت لثبشن می کشمشون!

لبخند خجل واری زدم،که اتامان تک خنده ای کرد.
به نیمرخ پراخم امیرصدرا چشم دوختم.

از دستم عصبانی بود!
صدای نفس های تند،عصبیش لرزه به تنم می انداخت
»»»»»»»»»»»»»

مانند مجرم در خودم جمع شده بودم، سرم پایین بود.
امیرصدرا، اتامان روی مبل کنار هم نشسته بودند، دست به سینه به من چشم دوخته بودند!

امیرصدرا عصبی از جایش بلند شد، با عصبانیت غرید:
_من رفتم از رستوران غذا بخرم.

می دونستم، نمی خواد جلو چشمش باشم!
بعد رفتن امیرصدرا، نفسم را رها کردم.
به اتامان نگاه کردم،خواب خواب بود!
نمی دانم اما کنارش، ارام بودم!
با دیدن زنجیر گردبندی، که خیلی برایم اشنا بود.

با اخم از جایم بلند می شوم، به سمت اتامان رفتم.
اتامان انقدر خسته بود که حتی صدای نفس هایش به گوشم نمی رسید.

گردبند را از داخل بلیزش بیرون اوردم، با دیدن پلاک نفسم قطع شد.
سرم را به طرفین تکان دادم.
_امکان نداره!

به چهره غرق در خوابش نگاه کردم،دستم را روی دهانم گذاشتم،امکان نداشت!

با بغض پالتو را از روی میز چنگ زدم.
از خانه بیرون امدم.
می دویدم،اشک هایم گونه هایم را خیس کرده بود.
هر کسی که مرا می دید با تعجب نگاهم می کرد!
گویا دیوانه دیده!
با تیر کشیدن پهلویم،با زانو روی زمین سر خوردم.

از ته دلم جیغ کشیدم:
_خدایا

با صدای رعد برق، پلک بستم، اشک هایم با قطرات باران مخلوط شد.
خودم را بغل کردم، جوری باران می بارید، که تا چند دقیقه بعد خیابان ها پر اب شد!

دندان هایم از سرما به هم می خورد.
قلبم گویا خونریزی کرده بود!
برادری که این همه سال دنبالش گشتم، جلو روم بود اما نفهمیدم!

بیشتر در خودم مچاله شدم،با حس کردن کسی کنارم، سرم را بالا اوردم.
با دیدن اتامان، چانه ام لرزید.
اتامان اشک زیر چشمش را پاک کرد، با بغض گفت:
_پس فهمیدی!

حدود بیست سال پیش بابا مامان با هم ازدواج کردن،از سر اجبار به خاطر دو شرکت که باهم ادغام بشن.

گویا حرف زدن برایش سخت بود که نفس عمیقی کشید:
_بعد یک سال بعد من به دنیا اومدم،بابا پی عیاش بازی دختر بازیش بود.
مامان هم مراقب من نمی ذاشت که چیزی از کارای بابا بدونم،تا اینکه فهمید دوباره بارداره!
خیلی مامان عصبی بود،اخه یک بچه بی گناه دیگه پاش به این لجنزار باز میشه،اما نمی تونست سقط کنه!
نه راه پیش داشت نه راه پس!
اخرای بارداری مامان بود،که اون شب منحوس فرا رسید.
بابا با یک زن اومد خونه،با بی غیرتی گفت،این زن منه خانم این خونه!
مامان تعادلشو از دست داد از راپله ها پایین افتاد!
همون جا ازم قول گرفت مراقبت باشم اما نشد!

اون مهربانو عوضی تو فرستاد نیویورک!
بعدش هم یتیم خونه ایران!

بدون کنترل روی خودم، دست هایم را دورگردنش حلقه کردم، خودم را بهش فشردم.
کم کم دست هایش دورم حلقه شد.
با سوز بیشتری اشک ریختم.
بعد بیست چند سال، برادرم را در اغوش گرفتم.
زیر گوشم پچ زد:
_دلم برات تنگ شده بود.

سرم را روی سینه اش جابه جا کردم، حرفی نزدم.
از اغوشش بیرون امدم،مشت محکمی بر سینه اش زدم.
با درد،بغض پچ زدم:
_عوضی تو می دونستی،اما بهم نگفتی!

اتامان برای تغییر جو متشنج تک خنده ای کرد.

_می دونم داشتن برادر به این خوشتیپی یکی از ارزو هات بوده.

خنده ی تلخی کردم، به سمت خانه پاتند کردیم.
دستش را در دستم گرفتم، که با بهت نگاهم کرد.
حرفی نزدم، با صدایی که از سرما می لرزید پچ زدم:
_امیرصدرا از دستم اتیشی بود، الان که بدون خبر بهش اومدم بیرون، می کشه منو.
_جناب رادفر غلط می کنه.

لبخندی زدم، الان برادری داشتم که مثل کوه پشتم بود، و مردی داشتم که عاشقانه می پرستمش!

با وارد شدن داخل خانه، پالتو ام را در میاورم، بدون توجه به امیرصدرا، پتو روی مبل برمی دارم، دور خودم می
پیچمش.
اتامان به سمت اتاق رفت،تا لباس هایش را عوض کنه.

امیرصدرا کنارم نشست،که سرم را روی شانه اش گذاشتم.
_می دونستی؟

هوم ارامی زمزمه کرد،با بغض نالیدم:
_زیبا کجاست؟

امیرصدرا دستش را دور کمرم حلقه کرد،به خودش فشرد.
_زیبا ایرانه
_می خوام ببینمش!
_نمی تونی

با تعجب به سمتش برگشتم،که شانه اش را بالا انداخت.
_میره دنبال شهاب

با اسم شهاب،اخم هایم درهم می رود،با نفرت غریدم:
_چرا دنبال اون عوضی

امیرصدرا پچ زد:
_نمی دونم
«««««»»»»»»

با خستگی غر زدم:
_تازه برگشتیم ترکیه، چرا اوردی منو بیرون.

امیرصدرا، نچ نچی کرد.
_غر نزن.

با ترمز ماشین، به اطراف نگاه کردم، سرسبز بود!
با ذوق از ماشین پیاده شدم، به اطراف نگاه کردم.
دمی عمیق کشیدم.
_چقدر خوشگله

امیرصدرا از پشت بغلم کرد.

_اون چند روزی که نبودی تو عمارت خیلی برام سخت گذشت.

مغموم نجوا کردم:
_اره کسی نبود اذیتش کنی، یا تحقیرش!

سرش را روی شانه ام گذاشت، پچ زد:
_همشون از روی دوست داشتن بود.

مات به سمتش برگشتم
_چی گفتی؟
به چشم های ماتم خیره شد.
_عاشقتم
_ایندفعه جملتو بگو
_خواهر من اینقدر طفلکو اذیت نکن.

با صدای اتامان به سمتش برگشتم، دست هایش را باز کرد، با لبخند عمیق خودم را در اغوشش انداختم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم،روی نوک پاهام بلند شدم،بوسه ای به ته ریشش زدم.
که باعث شد تک خنده ای کند.
زیرچشمی به امیرصدرا پراخم نگاه کردم.
تک خنده ای کردم.

»»»»»»»»«««««««

با استرس گل در دستم را فشردم،که بی بی بوسه ای به پیشانی ام زد.
_برو مادر منتظرته.

لبخند مضحکی روی لبم نشست،در را باز کردم.
با دیدن امیرصدرا در کت شلوار دامادی قلبم به تکاپو افتاد.
امیرصدرا به سمتم برگشت،لبخند جذابی زد.
دستم را گرفت،بوسه ای به پشت دستم زد.

بدون کنترل روی خودم،دست هایم را دور گردنش حلقه کردم،که دست های مردانه اش پیچک وار دورم پیچید،زیر گوشم زمزمه کرد:

_دوست دارم گل رزم!

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم
عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم
با عقل آب عشق به یک جو نمی‌رود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

»»»

امیدوارم هر جای کره خاکی باشین حال دلتون خوب باشه♡

ارادتمندشما:نجمه

پایـــــان♡

3/4/1401

ساعت 14:31بعد از ظهر